عصمتیان عفت کیش توحید ثنای صانع لطف الله سند که جا بجا بازار علیه را در شهرستان
افلاک گشاده اند و خلوتیان وحدت سرای تقدیس تحمید خالق عذب البیان که متاع بالادست
ایمان را در چهارسوی تن روز بازار داده اند و عالم عالم اجناس سود و تحیت برکار و انس
ساز موجودات که کالای ایمان را از اصناف امم ارزانی داشته اند و جهان جهان نیاز
آل و اصحاب که دکاکین صلاح و سداد را برای رواج دین و اسلام از اقمشهٔ هدایت و ارشاد
انباشته اند اما بعد هذا میگوید فضل علی عرف فجو خان که بعضی از نوخوان معنی درس حواشی
زنانه بازار را نوشته بودند چند اجزا هم آورده با چیزی الحاق یا ناقص خود بقید کتابت در آورده
نسخهٔ بطریق یادگاری تحریر نمودیم از متن و حواشی اشاره رفته آنکه مینا بازار
بکسر میم نام بازاریست در مکهٔ معظمه و در آن بازار همه تحایف و اقسام اجناس عجیبه مهیا باشد
بهمان مناسبت اینجا هم بنعلی اسم مسمی کردیم عصمتیان در پوشش حیا پرده و خلوتیان
عفت کیش پاک طینت فرموده بازیج عصمت بکسر میم مسند نیست بمعنی پاکدامنی چون یا

فاعلی در و لاحق شده [illegible] عصمت شد چون الف و نون در آخر لفظ عصمتی آوردند

عصمتیان شد بمعنی صاحبان عصمت رو پوشش صفت اول حیا پرور صفت دوم مراد

صاحبان حیا که مدام چشم [illegible] پوشیده دارند چرا که بعد ازین ذکر میکنند که چشم پوشیده

در بازار نگرند برای آنکه عصمتیان برای نامحرم بر طب [illegible] نظر نمی اندازند و ترکیب خلوتیان

چون عصمتیان عفت بالکسر پاکدامنی عفت کوش صفت اول پاک نظر صفت دوم که وقت

گرمی نشاط و بسط بسط انبساط کاف بمعنی حالا که واو عطف بر وقت بسط بالفتح گستردن

بساط بالکسر گستردنی م یعنی زمانه بازاری ملائک نظر فریب دلنشین تمام زیب ترتیب یافته

لا از کمال وابستگی خصوصیت حسن و صفا پروری دیگری از و بیرون نتوان رفت ملائک نظر فریب

ترکیب قلبی یعنی نظر ملائک فریبنده بازار موصوف نظر فریب ملائک صفت اول دلنشین

تمام زیب صفت دوم هر کرا در چیزی یا مکانی دلبستگی میشود او از انجا بیرون نمی رود و اینجا خصو

صیت حسن پروری دیگر کس از آن بازار بیرون نرفتم تا بر غم چشم ظاهر بین دیده بصیرت بکشایم

و پنهان از نظر گل عزم سیر آئین نوائین چمن رنگ گلزار و فرخار بر سر اعتبار زده ورد

ادب در آستین یعنی از چشم دل مشاهده کنند چرا که در ینجا از چشم ظاهر بین کمال ادبی است

پنهان از نظر یعنی نظر را گذاشته اراده این بازار کنند زیرا که جای ادب است گل بر سر

نهادن مصطلح اراده کردنست فرخار نام بتخانه ایست در چین که در وی بتان جمیله استند

و نیز باغیست که در وی انواع تصاویر نگاشته اند و اقسام گلهای لطیف در وی کاشته

و اکثر زنان صاحبجمال در وی حاضر میباشند و نیز نام بتخانه [illegible] شهری هم هست [illegible] سبحان الله

بازار یکه مسبحان ملأ اعلی چون درو میگذرند در حسن و خوبی او که چشمش مرصاد چشم تو شیده
می نگرند ح مسبحان ملا اعلی عبارت از فرشتگان ست و از چشم چشم زخم

صحن صفا آگین کدورت رفته است تا مند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش
از گذر دو روئیه ماه طلعتان شیشه شق القمر ح چنانچه مهتاب پیرایه نور نظرست یعنی
نظر را نوری می بخشد همچنان صحن آن بازارست و هر کوچه آن بازار که ماه رویان دو رویه
میگذرند مثل شق القمرست یا آنکه دو رویه هر کوچه آن بازار که در دکانچها می نشینند یا آمد و
رفت میدارند گویا مانند شق القمرست م پاک نظری که بچشم دل تقدس منزل یک نظر در خوبی

این بازار سراپا نگار دیده نگاهش چندان سرمایه سیرچشمی آب و رنگ برگرفته که هنگام

عرض بهشت نزهت سرشت بر چشمش مستغنیانه از خانه بهار کاشانه دیده یک مژه

بیرون نخرامیده ح یعنی هر پاک نظر که از دیده دل یک نظر این بازار را دیده نگاه او
چندان سیرچشمی آب و رنگ حاصل کرده که وقت عرض بهشت بر چشم آن نگاه آن ا
نظر مانند پردایان از خانه بهار کاشانه خود یعنی از دیده خود بمقدار یک مژه ای
یکذره بیرون نرفته حاصل آنکه نگاه او متوجه دیدن بهشت نشده و بهار کاشانه ترکیب
توصیفی که کاشانه موصوف و بهار صفت او چون صفت قبل موصوف آورده بفک اضافت

خواندم از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالمی را گلستان گلستان گل بدامن

و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن
ح خبر رنگین صفت بازار گلستان گلستان بسیار یعنی گوش را گل خرمی دست داد

جهانی که وصف این بازار می‌شنوند از همین شنیدن این بازار میگندم درین بازار بی‌نظیر خصوصیت

بنیاد تقدسش فرشتن بچشم خیال دیدن کمال بی‌ادبی ست مثلش در عالم مثال ندیده مشابه

کردن نهایت بوالعجبی ست ح حرف رابطه در فقرهٔ دوم محذوفست لقرینهٔ اولی کفایت کرده

این در اسجاع عبارت فارسی بسیار می‌باشد ای بچشم خیال دیدن وهم و خیال یعنی

محال زیرا که خیال هم حسیست و حس امکان غلط دارد و قدرت که تحقیق دیدن ندارد پس دیدن او را

بچشم دل باید عالم مثال عالمیست منفصل و برزخ میان مجرد و مادی و مثال از آن گویند که

مشابهت بهر دو دارد فی الجمله از ماده و فی الجمله تعلق جسمانیه و خواب دیدن از همان عالم است

هم وصف این مکان مقدس از قدسی نفسان ارباب حرف ناشنیده گفتن و از عالم ورق

نادیده خواندن و در صحیفهٔ مدح تقدسش پی بمضمون بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ

پاک سرشتان را ورق گردانیدن است ح قدسی نفس پاک طینت و عارف که سخنش خطا نباشد

ارباب یعنی از تمثیل چه وقتیکه حرف نشنیده باشد بیان او چه میتوان کرد بیهوده و بیجا است

و سراغ بمعنی تفحص هندش کھوج گویند یعنی اندیشهٔ پاک سرشتان تعریف بازار

نمودن بیحاصل است و ورق گردانیدن کار بیهوده و بیحاصل کردن هم اگر به بهشت نزهت

سرشتش نسبت دهیم ردی از ترقی به تنزل کرده باشیم و اگر به نگارخانهٔ بهار کاشانهٔ

چینش مشابهت کنیم حقیقت را بمجاز مقابل کرده باشیم ح ترقی بلندی و فروتنی تنزل

پستی و کمی کاشانه چین که نگارخانهٔ بهار دارد بمنزلهٔ مجاز است این بازار حقیقت ای

تشبیه کردن بیجاست حقیقت راست و در علم بیان لفظیکه در معنی موضوع له خود

مستعمل شده باشد چنانچه شیر که نام درنده ایست مخصوص و چون بر مرد شجاع اطلاق
کنند مجازیست مر حور بهشتی در جدائیش بعذاب دوزخ گرفتارست و گوش بر آواز و
چشم در راه انتظار قاصد خوشخبر بشارت رسان صبای مشکبار ح قاصد خوشخبر
بشارت رسان مبدل صبای مشکبار بدل حاصل آنکه حور بهشتی در عذاب شدید گرفتار است
و با نتظار قاصد از طرف این بازار مر اگرچه بصلای حور دور از قصور درین گلزار جا دهند
بعار غیرت روضهٔ رضوان ادب رخصت نمی فرماید و پایه شناسی اجازت نمیدهد اما چه
توان کرد که حسرت حرمان نصیبی آن مایوس مهجور از ناز و نعم دور در دل تو سوز منزل رائی
و داغ دوزخ تاب بر سینهٔ مهر گنجینه می نهد ح اگرچه حرف شرطست ای اگرچه حور را که
حور از قصور و عیب دورست درین بازار طلبیدن و جا دادن از ادب دورست یعنی ادب
رخصت نمی دهد که حور را بدر آمدن این بازار آواز دهد چرا که حور لائق نیست که درین بازار
در آید چرا که کنیزان این بازار از حور بهترند اما حرف جزاست چه توان کرد که از حسرت حرمان
آن حور که از ناز و نعم این دورست دل را بدرد می آرد و داغ دوزخ تاب بسینه می نهد داغ موصوف
دوزخ تاب صفت او نعم بکسر نون و فتح عین جمع نعمت مر آفتاب تا از ابر پرده بر رو
نبست و تا پای بدامن ادب نکشید او در راه آذرم نشتافت هر چند از شعشع خون در
جگر افتاده بحجرم گشاده روی و کوچه گردی بکوچه آس کوچه نیافت ح یعنی این بازار
جانان صاحب عصمت که آفتاب تا که از ابر پرده بر روی نه نبست و با ادب نشد و آن ابر را
هیکل وار بدامن ادب نکشید آن بازار از و صلح نکرد غرض آنکه این بازار را آفتاب بی حجاب

نمی بینید و از شگفتن شفق اندکی سرخی در دامن آفتاب می باشد درین فقره تعقید ست اصل
عبارت این بود بچشم گشاده روئی و کوچه گردی هرچند از شفقتش خون در جگر افتاده
بکوچه آتش کوچه نیافت گشاده روئی بی شرمی و بیحیائی کوچه گردی بی حیائی کوچه نیافت

ای راه نیافت مرد ما ماه آئینه آسا چشم از مردم دیده نپرداخت بگناه خیره چشمی

هرچند از غم کاست خود را شرف اندوز ملازمت خورشید رخشانش نتوانست ساخت
ح مشهور است که آئینه را از چشم می بندند لیکن این چشم آئینه مردمک در خود ندارد مثل
آئینه ماه تا چشم خود را بی مردمک ساخت نپرداخت ای خالی نکرد خیره چشمی شوخ چشمی

در بست لطیف قبول عنایت الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده و بدامن کبریائی سراپرده

عصمت مقیمانش بجز دست دعا هم لباس اجابت نرسیده ح چرخ اطلس آسمان
نهم که او را فلک الافلاک نیز گویند یعنی بجز دست دعا که هم لباس اجابت ست یعنی
مقبول ست بدامن بزرگ سراپرده عصمت مقیمان آن بازار نمی رسید یعنی دعا همین
دعا را از خدا درخواسته که دست من بدامن عصمتان این بازار رسید دعای او مستجاب

شده م هر دو کانش از صفوت کده صبح کدورت رفته تر و گل عارض ساکنانش هر سحر
زنگ از گل آفتاب شگفته تر ح یعنی هر دو کان آن بازار که از صفائی صبح که کدورت را
زدوده ست صاف تر ست کدورت بضم اول تیرگی گل آفتاب نام گلی ست که بهندی

سورج مکهی گویند م زاغ خامه از فیض تحریر مدح نقش نگاریش طاوس رنگین تمثال و نور

نا ـ بهمین تقریر وصف زر کاریش مرغ زرین پر و بال ح تمثال صورت و شت

نوری بالضم نون نوعیست از طوطی که از طرف مشرق آرند زرکاری یعنی تحریر طلائی
که در دیوار آن بازارست مرغ زرین نام طائریست خوشرنگ مر بهشت از نظر
دور باوجود عدم دریافت دولت حضور از ته دل بهر کوچه اش بساط مودت انداخته
و با هر دکانش شطرنج محبت غایبانه باخته ح ای بهشت که از نظر مردمان دورست یعنی
کسی او را قابل دیدن نمی داند یا آنکه از نظر بد کردن این بازار دورست یا آنکه بهشت خیالان
بهشت که از نظر بد دور با وته دل خواهش دل مر هر دو کاندارش بساط عجیب با تزیین
و فرش نظر فریب رنگین بی عار خودفروشی در دوکان برنگی چیده که در برابرش نگارخانهٔ
ارژنگ بل کارگاه چرخ بوقلمون رنگارنگ از رنگ آمیزی خجالت کشد دکانداری
خودآرائی و خویشتن ستائی فروچیده ح یعنی دکانداران بازار هرچند خودفروش اند
لیکن عار ندارند و در خیال نمی آیند که شان و شوکت ما نمی خواهد که متاع خود را خود نشسته
بفروشیم و نگاشتگان خود نسپاریم عجیب با در خودفروشی متکبر و مغرور و دستیاب کسی
نگاه ندارند چیده گسترده ارژنگ نام کتابیست که تصنیف نقاشیست که مثل
مانی بود و هم نام تجانة البیت فروچیده ای برداشته م نزدیک ما در سنجان اعجوبه
گزین سراپا شعور سهیمش در جهان خیال از تجویز خرد محال اندیشش بسیار از بسیار دور
ح اعجوبه بالضم همه شگفت و ما در سهیم شریک و مانندم جاگزینانش که بتکلیف بهار
بهزار منت قدم بر چشم نرگس نمیگذارند بجز خار خار اندیشه سفر و فکر غربت هرچه
باید دارند ح ای ساکنان آن بازار از دیدن گلزار بی پروا آنچنان هستند که اگر بهار از تماشا نیاز

بهزار منت تکلیف دهها هم قدم بر چشم نرگس نهند باین معنی هرگاه در باغ روند نرگس
از قدم ایشان پامال شود خار خار فکر و مشقت یعنی سفر و غربت از انجا نداشت
سودای این همه چیز دارند هر اگر زر کیسه اش بصد یک بها وفا کردی کان از هوس
خون جگر افتاده دل ریش خیال سودای این بازار بدل آوردی ح ضمیر نشین راجع
بکانست که بعد می آید این را اضمار قبل الذکر گویند یعنی اگر زر کیسه کان از صد بهای
بازار بیک بها هم وفا کردی کان را که از هوس خریداری بازار خون در دل افتاده سودای
این بازار بدل آمدی هر اگر اندکی در خود شایستگی و قابلیت دیدی دریا کف از سودا
بلب آورده شور بخت بعزم خریداریش بسر دویدی ح ترکیب این فقره هم سابق است
یعنی اگر دریا اندکی شایستگی خریداری در خود میافت بخریداریش بسر دویدی لیکن چون
صد یک بهای آن ندارد خیال سودای این بازار بدل خود در نمی آرد کف بلب آورده
مراد از عاشق و دیوانه باعتبار عشق خریداری بازار و شور بخت بدطالع را گویند
باین را گفته که راه درین بازار نمی یابد بسر دویدن هر سودای استاع روی دست
این بازار آراسته بهر چه دلخواه که جز نظیر همه دارد از معدن تهیدست خالی
کیسه و محیط تنگ مایه تنگدار نیاید پاک گوهری پاک باز سپید چشم دست بهمه جنس خرش
کان ولیس ... بگسته دریا افشانده و پا بزیر بار گران سلسله تعلق دنیوی نمانده
باید که ... بهر چه ... مرد آوردن دو کانیاش دست ادب بخریداری نشاید
ح متاع ... ستانی را گویند که اول آرای نمایند بهر چه دلخواسته یعنی خاطرخواه

جز نظیر همه دارد یعنی بی نظیر است این بازار نظیر ندارد دیگر همه چیز دارد و درین عبارت
جمله معترضه است از سعدان که تهیدستست کیسه و خالی محیط که تنگ مایه است پس
وای بر حال دیگران که چگونه خریداری روی دست این بازار توانند نمود پاکباز نزد
عارف و راست قول و در اصطلاح قماربازان پاکباز شخصی را گویند که در قمار باختن
دغل نکند پس افگنده دریا عبارتست ازآنچه که دریا گوهر و صدف بسبب تلاطم امواج
برکنار اندازد تمانده نگذاشته باید که برتقدیر یعنی راضی شدن دوکانداران آن
بازار بر بیع لیکن آنهاکی بفروخت آن راضی میشوند خلاصه آنکه پاک گوهری چنین
و چنان باید که دست ادب بخریداری متاع دکانیانش کشاید این برتقدیریست که
دوکاندارانش سر به بیع فرود آورند یعنی راضی شوند به بیع و شری هم نیرنگ این وسعت آباد به تصور
در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر نیست و بدین تقدس و آسانی ساخته و پرداخته
بشرح نیرنگ عجائبات بتصدیق ای بالیقین اگرچه عالم تصور وسیع است لیکن
باعتبار آن عجائبات تنگ است یعنی آن عجائبات در خیال نمی آید هم گویا فرشتگانش بلباس
بشری آمده ساخته اند و ملائک بصورت آدم متمثل شده به تعمیرش پرداخته ح
ای فرشتگان بصورت انسانی متشکل گشته بساختگی آن مشغول شده اند
هم غنچه طبعان در لباس پنهانی بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار سامان گل گل
شگفتن و نسیم غماز درین رنگین گلشن سراپا نگار در غنچه گردیدن. از نهفتن ح غنچه طبعان
ای دل گرفتگان هرچند کار نسیم غمازی ست که غنچه را گل میکند اما درین بازار عصمت

آثار نسیم هم از شعار باز آمده در صدد غنچه گردیدن راز نهفتن ست ای در فکر بند کردن و از
پوشیدن نیست یعنی برای پوشیده کردن راز آن بازار خود غنچه گردیده ای بسته شده

م درین عصمت آباد تتق گریبان سراپرده شرم و پرده نشینان سرادق آزرم تا رسم
حجاب گزیده اند بفتوای محتسب حیا درین شهر صورت سیاست آرائینه
را بگناه خیره چشمی بردار کشیده اند ح عصمت آباد این بازار تتق
بفتحهم هر دو تا پرده سرادق بضم سین پرده بزرگ خیمه آزرم بالف ممدوده و بفتح
زای هوز و سکون رای قرشت حیا و صلح احتجاب کبر اول ستر و پرده کردن
شهر صورت ای شهریکه صورت سیاست دارد بگناه خیره چشمی ای بگناه اینکه آئینه شوخ چشم ست
بردار کشیدن آئینه باعتبار آنکه در زیر آئینه دسته می چسپانند م اگر باد صبا گستاخانه
از گل پنجه بدامان گل چینانش درآویزد خوی ادب فرمای نگاه دست بر شمشیر
شان خون آن ناسزا بدین جرم بر خاک ریزد ح ای باد صبا از گل پنجه ساخته
اگر قصد آویختن بدامن گل چینان آن بازار دارد و خوی ادب فرمای نگاه معشوقان
آن بازار که مستعد بجنگ ست خون آن باد صبا بر خاک مذلت ریزد چرا که ازان
گرفته بودی گر اراده آوردن درینجا بود و ضابطه ست که البته کسی را بدا ... را این
دامن می کشند و اینچنین کار از گل چینان اینجا بیجاست چرا که صاحبان عصمت اند
م پاک بینان تقدس نژاد دست ... گشاده اند و در ... دو ...
بعینه قرینه دو چشم ... تقدس نژاد ...

درین بازار این صنعت کرده آنکه آمدوازهٔ دوکانهای هردو جانب مطهو
چنانکه هردو چشم مقابل قرینه یکدیگراند همچنین دوکانهای آن بازار برابر
یکدیگرواند م در تعریف طولش طول مقال معنی پیرایان کوتاه و بتوصیف عرض
او عرض دستگاه هنرنکته سرایان عذر تقصیر خواه ح معنی پیرایان شاعران
فصیح عرض بفتح عین پیش آوردن چیزی و نمودن چیزی و محلهٔ سیاه نکته پیرایان
سخنوران بلیغ م دیریست که قرة العین صدف بامید بار درین بازار ابروگره کرده
ونقد صفا در گره بسته واز غم گره گوهر چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری
زود از زود غواص نشسته ح قرة العین صدف ای مروارید بارای دخل یافتن
ابروگره کرده ای از جای خود تنگ آمده نقد صفا در گره بسته ای مخفی گذاشته واز
غم گره یعنی گهر که بصورت گره میباشد گوهر چشم سفید کرده ای بانتظار رسیدن
این بازار کور گردیده و درین آرزوی نشسته ست که زود از زود غواص بیاید و دستگیری
من کرده از دریا بر آورده ببازار رساند م عمریست که جگر گوشگان را دل از الم
خون گردیده و بتمنای قبول جوهریانش انتظار رخنه گرسنه راه خود کشیده ح
جگر گوشگان مراد از لعل و یاقوت یعنی لعل را جگر از الم خون گردیده و بر تمنای قبول
جوهریان آن بازار انتظار کشیده که کدام روز خواهد شد که این سنگها که سد راه من
هستند رخنه کننده این سنگها خواهد آمد و مرا ازینجا برده نزد جوهریان بازار خواهد رسانید
م پاک گوهری که آب گوهر دست از آلایش شسته و با دامن تقدس پیچیده سر

بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ثنایش زده و طریق ذکر خیرش بپای

ادب سر کرده دستش مرنجاد و پایش مرزاد و قدسی نژاد یکه بصفا و آب کوثر وضو

ساخته و بآئین تقدس پرداخته بزبان صدق بیان دعایش گفته زبانش بکام باد

ح پاک گوهر مبتدا موصوف و کاف صفتیه و فقرات آئینه صفات و دستش مرنجاد

الخ خبرها مبتدا و فقرهٔ آئینه نیز بر همین نهج این اشارت بمداح این بازارست خواه

خود مصنف باشد خواه دیگر زبان بکام بودن ای در اختیار بودن **وصف**

دوکان جوهری دکان جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و قرة

العین عزیزی و جگر گوشهٔ ارجمندیست ح درة التاج مروارید اعلی قرة العین فرزند

همچنین جگر گوشه م مملو بدریا دریا قرة العین صدف و مالامال بمعدن معدن جگر گو

شهٔ کان ست و مشحون بکوه کوه لعل آبدار بدخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان از

ح مملو پر و همچنین مالامال ای دوکان وی پر از مروارید و جواهرست و دو لفظ از جنس

افادهٔ معنی بسیاری میکند مثل معدن معدن و کوه کوه و کشتی کشتی م تا آن یاقوت

لب گوهر دندان و مرجان پنجه صدف دهان دکان باقسام لعل آبدار آراسته حاصل

بدخشان از مشتریان بر سبیل ایجاز و طریق اختصار رو نمائی هر گوهر خواسته ح

یعنی از آن وقت که آن جوهری که یاقوت لب و گوهر دندان و مرجان پنجه و صدف دهانست

دکان باقسام لعل آبدار آراسته ست برای رو نمائی هر گوهر خود حاصل بدخشان از خریداران

خود بر سبیل ایجاز و اختصار خواسته ست م فی چه گویم گوهر دندانش را لولوی بند

لاله نام و لعل لبش را یاقوت نام غلام ح باز میگوید که این تعریف او کردم گوهر او چنان قیمتی دارد که وصف او هیچ نگفته ام چرا که هر وندان گوهرست که لولو بندهٔ اوست و نام او لالاست و لالا کلمه ایست بمعنی روشن و بزبان هند نام یکی از غلامانست و بپارسی نیز غلام را گویند که آلت تناسل او بریده باشند و آنرا لالا سرای نیز گویند و لعل لبش را یعنی پیش لب او که مثل لعل ست یاقوت غلام اوست که یاقوت نام دارد و در ولایت نام غلامان یاقوت می نهند م صدف تا دهانش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده ح و صدف ازان باز که دهان ممدوح را بچشم خیال دیده ست چشم او از حسرت آب و تاب دهان سفید شده ست یعنی کور شده آب مروارید بیماری ایست تعلق بچشم دارد که هندش موتیابند یا نزول الماء نیز گویند م پنجهٔ نگارینش مرجان را کجا هم پنجهٔ خود می شمارد که بهزار دست و پا زدن تاب هم پنجگی او ندارد ح یعنی پنجهٔ نگارین او پنجهٔ مرجان را نزد خود هیچ چیز نمی شمرد و مرجان در حقیقت بصورت پنجهٔ دست در بحر پیدا می شود هم پنجگی پنجه در پنجه درآوردن مراد مقابله نمودن م گاهی نظر با دستوری استغنا بر حاصل بدخشان می کشاید که کوه زر بصرفه تصرف دکانش وفا نمی نماید ح دستوری اجازت یعنی آن جوهری اگر گاهی نظر بحاصل بدخشان می کشاید از اجازت استغناست والا کوه زر بدخشان بخرج اندک تصرف دکانش وفا نمیکند صرفه بمعنی کم خرج کردن مراد اینکه آن جوهری که صاحب استغناست کی او را استغنا اجازت خواهد داد که نظر به حاصل

بدخشان کشاید چراکه کوه کوه زر اگر بکمال کم خرجی خرج نمایند تاهم در خرج خرید متاع دکانش

وفا نکند هم چوان یاقوت گوهر در کنار لعل لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر

جان راکه بها ندارد از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته ح یعنی ازان

بازکه دندان و لبش بسخن در آمده یاقوت گوهر مراد دندان لب لعل موصوف و

یاقوت گوهر در کنار جملهٔ صفتیه مقدم یعنی لب سرخ او که یاقوت و گوهر در کنار دارد

واین باعتبار اتصال دندان بالب است گوهر افشانی عبارت از دو چیز است سخنهای

لطیف گفتن و بخشندگی نمودن نرخ قیمت بیدلان عاشقان یعنی مانند اشک

بیدلان قیمت گوهر جان هیچ نمانده هم هرچند قوس قزح بر رو تافتن از آفتاب صفت

رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیک در برابر رنگینی پیش طاق تلون دکان نگارینش

از طاق دل آسمان افتاده ح یعنی هرچند قوس قزح بمقابل شدن از آفتاب تلون

یافته صفت رنگ آمیزی خود را بر طاق بلند نهاد ای مفتخر و مباهی خواست اما پیش

آسمان اعتبار نیافت زیراکه آسمان پیش طاق آن بازار را ملون تر یافته و قزح از

آفتاب رنگ می یابد و تافتن عبارتست از مقابل شدن و مدد یافتن بر طاق بلند

[illegible] عبارتست از فخر کردن پیش طاق لفظ مجموع یعنی صحن مکان [illegible] بازار و

[illegible] آن هم در برابر سلک گوهر ششش عقد پروین در شمار نیست و پیش یاقوت

[illegible] یاقوت زرد آفتاب را روز بازار نه ح سلک گوهر آن دکان از سلک دندان

[illegible] ... از یاقوت ... و آفتاب هم زرد میباشد ازان آفتاب را

یاقوت زرد گفته روز بازار لفظ مرکب رونق و رواج م فلک از شرم بساط گوهر فروش
هر سحر بساط گوهر چیده و آفتاب از انفعال یاقوت زردش شکسته رنگ گردیده ح
بساط گوهر ین فلک باعتبار ستارگان گفته چیده ای بر داشته شکسته رنگ ای
شرمسار و متغیر م تا نظر اعجوبه نگر بر دکانش افتاده کوه سیلان با وجود سنگدلی از چشمها
سیل اشک یاقوت رنگ گشاده ح این ترکیب را تقدیم و تاخیر گویند ای از هنگامی که
کوه سیلان نظر خود را که اعجوبه نگرست بر دکان آن جوهری افکنده ست با وجود سنگدلی
کوه مذکور از چشمهای خود ناله اشک سرخ رنگ گشاده سیلان بضم سین نام کوهیست
از هندوستان و بهندی آنرا سنیر بیت نامند و از ان کوه یاقوت بر می آید و گویند که آن
کوه چشمها دارد که از ان چشمها یاقوت حاصل می شود م تا دکانش بجواهر رنگارنگ بوقلمون
نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه بار غم شکسته ح درین فقره هم ترکیب تقدیم و
تاخیرست نقش معروف و نوعی از سرود که بهندی آنرا تپه خوانند نقش بستن نغمه بانام کسی
ساختن نظامی فرماید ه از و بست نقشی بهر خانه م گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون
در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار خندهٔ دندان نمای صفا گوهر دندان آشکار
ساخته با خریدار شیوهٔ برازی آغاز کرده ح گاه وقت عرض پیش آوردن چیزی با شان
و شوکت و زیبائی یعنی اول آن جوهری گوهر می نماید بعد از ان یک خنده کرده تا که خریدار
گرویده شود ای اولا گوهر آبدار بخریدار می نماید بعد از ان خندهٔ دندان نما بکار برده صفای
ذات گوهر دندان ظاهر کرده شیوهٔ براز آغاز میکند و آن اینست که براز جنس عالی دکان

خود را نموده می پوشد و جنس بروی دست میفروشد و خریدار را طالب جنس عالی می سازد

و الفروخت جنس بروی دست می پردازد از همین قبیل این جوهری هم گوهر دندان

نموده خریدار را غبن کرده گوهر سهی باو داده بار حسرت بر دل خریدار نهاده خندهٔ

دندان نمای تبسم آهسته شیوهٔ بر ازی بمکاری و حیلی هم آن قدر از زر سرمایه دار است

که در دکان زردار پیش درست مغربی آفتاب در کدام شمار است ح سرمایه دار

متکبر و مغرور و مالدار و درست بضم اول نقیض شکسته و بعربی صحیح خوانند و بمعنی

نقد و سیم و نقره نیز آمده و مغربی مشرفی را گویند و درست مغربی آفتاب لفظ غرب

است یعنی آفتاب بمنزلهٔ اشرفی صحیح است و مشابهت تمام دارد در مدور و زردی رنگ

پیش دکان زرداری آن هیچ قدر ندارد هم در میان بر سیمین و ساعد سیم اندام که هر یک

از سیم ساده سرمایه دار تونگر است هنگام باز پس دادن و باز گردانیدن نقد دل بیجوا

گرفته جنگ زرگریست ح سیم ساده سیم خالص یعنی در میان بر سیمین و ساعد

سیم اندام او که هر یک از سیم ساده سرمایهٔ تونگری دارد در وقت باز دادن و باز گردانیدن

نقد دل عاشق که بیجو است گرفته ست برسم جنگ زرگری با هم جنگ میکند یعنی یکی

میگوید که تو دل گرفته بده و دیگری میگوید که من کی گرفته ام تو بده که گرفته لیکن مراد ازین هر دو

دال [illegible] است که [illegible] باز پس دادن به نسبت بر سیمین و باز گردانیدن به نسبت ساعد سیم

و سیم اندام یعنی چنانچه اول [illegible] گفته بود مناسبت او اینجا هم دو فقره آورد یعنی

جنگ زرگری [illegible] ست که دلالان میکنند بدکان داران [illegible] مبالغه [illegible] کمی قیمت

پیش آمد خود نزد خریداران و نیز هنگام زندگی جگت ساختگی با گویند مراد از مکاری و حیالی

هم هست بیخواست یعنی بی طلب و بی اختیار و ناگاه هم گوهر تا در حلقهٔ شگفته گوشان نشر

درآمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد برآمد ح شگفته گوشان

ای غلامان و این اشارت بگوهر گوش است یعنی چنانچه خورشید تمام و کمال

در اشتیاق دیدن او می برآید همچنین ماه دو هفته هم بخواهش دیدار او بکمال اشتیاق

برآمده یا معنی اینکه تصدق شدن آن مانند خورشید مدور برآمده و آفتاب مدور

می باشد و هم رعایت قربان شدن در لفظ گرد برآمدن هست معنی دیگر آنکه اگرچه ماه

در پس نشست لاکن اکنون که سابق روی مرتبهٔ او گردیده مثل شمس بی اقتباس

تنویری برآید و برین معنی نیز می تواند شد که چنانچه خورشید برای دیدن او تمام

نور را برداشته همچنین ماه دو هفته هم تمام نور را برداشته که تا کماحقه با این نور

بمکان بینائی آن پیدا کند و ضمیر شین دیدارش راجع بگوهر است و گرد برآمدن در

اصطلاح تصدق شدن است هم عکس آب و تاب گوهر شبچراغش در خانهٔ چشم چراغ افروز

در جنب فروغ خاکی و نورپاشی او آفتاب عالمتاب بی فروغ تر از چراغ روز ح

گوهر شبچراغ گوهریست که آنرا شبچراغ می نامند گویند که شبها گاوی از دریای

شور برمی آید و گوهری از دهن برمی اندازد و آن گوهر مثل شبچراغ روشن می باشد

و آن گاو بروشنی آن چرا میکند مردمان حیلها کرده آن گوهر را از گل و خاک نهان

میکنند و آن گاو گریخته بدریا میرود و آن گوهر را می آرند در خانهٔ چشم چراغ افروز ای چشم را

روشنی می بخشد جنب پهلو و مقابل و برابر چراغ روزانه بی نور هم از گوهر تر صفای دیگر

دریا دریا موج طراوت در جوشش و صفای گوهرشش را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی

پرده پوشش ح گوهر تر گوهر آبدار صفا پرور صفت آن دریا دریا بسیار طراوت تر و

تازگی عریانی بضم اول برهنگی یعنی گوهر او چنان آب و تاب دارد که کسی بسوی آن دیدن

نمیتواند پس همی عریانی آن گوهر را پرده پوشش شده از نظر آمدن والا در صد پرده پنهان

نمی ماند چنان پر ضیاست چنانچه آفتاب که از کمال نورانیت او کسی نظر بسوی او نمیتواند کشود

هم از غیرت شعشعۀ فروغش صبح نورانی جبین از تیغۀ آفتاب در گریبان دریدن و از شرم

تابناکیش خورشید روشن ضمیر و ماه منیر سرگرم رخ بنقاب سحاب کشیدن ح یعنی

از شرم روشنی و تابناکی گوهر خورشید که روشن ضمیر است و ماه منیر است سرگرم رخ

خود در نقاب سحاب پوشیدن یعنی میخواهند که در نقاب سحاب در آیند هم نگاه بهر

نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در خوشاب رخشانش در چار موجه طوفان ضیا

لطمه خور وست حیرانی و گل وقت ادعای بی معنی آب و رنگ با یاقوت نوربار

خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی ح رخشانی

روشن ضمیر ششین راجع بگوهر آبدار غلطان و در خوشاب چار موجه محل خطر و هلاکت است

و در انجا کشتی کمتر سلامت می آید لطمه بضم اول طمانچه آب ادعا دعوی کردن بی معنی

بیهوده و باطل یعنی گل که بی معنی دعوی آب و رنگ خود با یاقوت او که نوربار

و خورشید نثار است کرده چنانست که در مهرگان رخ زردی رخ خود را از دو ساخته

دگل زرد میباشد و جبش اینست که از شامت این دعوی جبش زرد شده ست

و سرخ قفا ازین سبب که سیلی پشیمانی خورده یعنی از گفته خود پشیمان شده و از

سیلی خوردن قفا سرخ میشود و در مهرگان اضافت بیانیه ست ای سرخ زردی مهرگان

بکسر میم و کاف فارسی ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب ست در برج میزان

که ابتدای فصل خزان ست و در آخر هر دو فقره لفظ هست محذوف ست هم گوهر

سیر آتش نقاب حجاب گشاده از چهرهٔ نور و صفاگاه چشم گشادن بران مردم دیده

یعنی چون مردم آبی در آب گوهر آشناح یعنی گوهر سیراب او از چهرهٔ خود که نور

صفادار د نقاب حجاب کشا بیده ست یعنی در حجاب ماندن نمی تواند چشم گشادن

ای دیدن یعنی وقت دیدن بران گوهر مردمک دیده چنانکه مردم آبی در آب

شناوری میکند ای هرکه نظر بران گوهر میکند مردمک دیدهٔ او در آب گوهر آشنا

میباشد مردم آبی ماهی باشد بصورت آدمی که در هندی آنرا جلمانس میگویند هم خانهٔ

چشم از پرتو آب و تابش گنجخانهٔ نور بل غیرت فزا و رشک افزای تجلی طور ح در آخر

هر دو فقره لفظ گشته محذوف ست هم دیدهٔ نابینای مادرزاد و هنگام اقتباس روشنی

از یاقوتش هنگامهٔ ماه برهم زن و از مژگان پنجه در پنجهٔ خورشید افگن ح یعنی دیدهٔ

نابینای مادرزاد از ان وقت که روشنی از یاقوت او چیده ست هنگامهٔ ماه که نور و

ضیا بخشیده ست برهم زده و لطیفه آنکه نوعی از یاقوت میباشد که بالخاصیه نابینا را بینا

می سازد و آن نابینا از مژگان خود بسبب روشنی با آفتاب مقابله میکند و مقرر ست که مژگان چشم

کور مادرزاد را مژگان نمی باشد اینجا مژگان چنان بهم میرساند که بان مژگان هم پنجه
خورشید میتواند شد پنجه در پنجه افگندن مقابله باشد م تا رخسار نور پاش لعل
شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده ح تا بمعنی از آن بار یعنی
از آن بار که آفتاب رخسار نور پاش لعل شبچراغ او دیده روشنی از چشم او ناپدید
گردیده چراغ از چشم پریدن کنایه از تیرگی و کور شدنست و هم کنایه از حیران ماندنست
کذا فی بهار عجم م آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده و از شرم یاقوت
رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده ح یعنی آب و روشنی
زمرد کهنهٔ او که کم قیمت میباشد یعنی زمرد بی قیمت او چندان آب و تاب دارد که
آبروی نوخطان برده ست زمرد نو و فیروزهٔ کهن خوب میباشد و بعضی گویند که زمرد
کهنه از نو خوب میباشد زیرا که زمرد کهنه بسیار سبز میباشد یاقوت رنگین کنایه از
لب ست م اگر جوهری خرد گوهر صفا پرورش را بگوهر چشم دریادل بیدلان
تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را سراب انگاشته و حقیقت را
مجاز پنداشته ح در جوهری خرد اضافه بیانیه گوهر چشم اشک دریادل صفت
چشم ست بیدلان عاشقان نقش بر آب نگاشتن کنایه از کار بیهوده کردن
بحر را سراب انگاشتن عبارت از جهالت و حماقت کردن و حقیقت را مجاز
پنداشتن خود را گم کردن و در ضلالت افتادن باشد یعنی جوهری خرد اگر گوهر ان
و اشک بیدلان را برابر کند کار بیهوده کرده باشد م تا آب و رنگ گوهر غلطان

و یاقوت رخشان او بنظر در آورده جوهری خرد لب گوهر فروشی سخن برچیده و دکان

گوهر آبدار و یاقوت معنی نازک از خیالات تخته بند کرده ح جوهری خرد اضافت

بیانیه و جوهری نام فاضلی ست صاحب صحاح و نیز نام شاعری ست گوهر فروشی

سخن گفتن یعنی گوهر سخن را موقوف نموده برچیده ای برداشته م جوهری گوهر

سخن تا بتشبیه چرخ مینائی با فیروزهٔ حبابش پرداخته از کمال نشاط بچرخ آمده

و از وفور انبساط حباب آسا قالب تهی ساخته ح یعنی ازان باز جوهری سخن که

مراد از شاعر ست چرخ مینا رنگ را با فیروزه حبابی او تشبیه داده از کمال خوشی او در

رقص آمده قالب تهی ساخته حباب وار از بسیاری خوشی فیروزهٔ حبابی قسمی ست از

فیروزه بچرخ آمدن ای رقص کردن و لفظ قالب بفتح لام ست بروزن آدم و

قالب تهی کردن عبارتست از بیهوش شدن م چشم از عکس فیروزه حباب

بحر اخضر و نظر از موج رشته عقد زمرد سبزتر ح یعنی چشم از عکس فیروزهٔ حبابی او

حباب دریای سبز ست بحر اخضر نام دریائیست و فلک را نیز گویند و نظر که موج رشته

زمرد او دیده ست سبزتر شده ست و موج بصورت رشته میشود م زمردش را

زمرد طالعان بصد جان خریدار و فیروزه آتش را فیروز بختان بهزار آرزو خواستگار

ح زمرد طالعان سبز بختان ای نیکبختان و همچنین فیروز بختان خواستگار طالب

م رشک رنگ یاقوتش خون بهار ریخته و حسرت آبش چشم گل گوهر اشک شبنم آمیخته

ح یعنی یاقوت او چنان رنگین ست که از رشک رنگ او بهار خون خود را ریخته ست حسرت

آبش ضمیر شین راجع بیاقوت یعنی از حسرت او چشم گل باشک شبنم ریست آتش رنگ
شبنم اضافت بیانیه هم در جواهر لعل آتشین او تابش برق شراره ایست اما مرده و در پهلوی
گوهر آبدارش چشمهٔ خورشید قطره ایست لیک افسرده ح آتشین ای آتش رنگ
افسرده که سرد و پژمرده بکار نیامدنی م در فکر مدح یاقوت میدانیش میدان تخیل تنگست و در وصف
لعل پیکانیش پیک اندیشه لنگ ح یاقوت میدانی قسمی از یاقوتست و در نسخهٔ دیگر
یاقوت میدان دارست و آن نیز نوعی از یاقوتست که پهن میباشد لعل پیکانی
قسمی از لعل ست میدان که بسیار فراخست در مدح یاقوت میدانیش تنگ ست و
پیک اندیشه که بنهایت تیزگام ست در وصف لعل پیکانیش لنگ ست م در طریق
صعب گذار ستایش لعل پیکانی و یاقوت کرکانیش از کعب کرک پیکان زخم دریای
پیکان تیزگام او هام و در سپارش این راه دشوار قاصدان تندرو انظار اولی
الابصار از تیرباران طعنهٔ سخن کمانان طعنه زن پا بدامن پیچیده و سر در گریبان کشیده
انفعال بنا رسائی و سستی اقدام ح یعنی در راه توصیف لعل و یاقوتش که صعب گذار
یعنی گذار مردم دران مشکل ست از کعب کرک که با پیکان تیرست دریای قاصدان
تیزرو او هام یعنی بانتهای وصف او نمیرسند لعل پیکانی قسمی ست از لعل و یاقوت
کرکانی قسمی از یاقوتست و در دولاب ضابطه ست که بجای پیکان تیر استخوان کعب
کرک می چسپانند که زخم او به نمی شود و نیز قاصدان کعب گرگ در پای می بندند و آنرا
دلالت بر تیزگامی می نمایند چنانکه نظامی فرماید سه که در پای پیکان بود کعب گرگ ز بسیار شر

رفتن وطی کردن آن نظار جمع نظر در نسخهٔ دیگر افکار جمع فکر اولی الابصار صاحبان
بینش تشنیع بفتح شین مخفف شاخ دمیعنی سخت طعنه زن ملامت کننده نظر
اولی الابصار را قاصدان تند رو قرار داده طعنه را تیر باران وطعنه زنان را سخت
کمانان گفته م تا خیال تحریر مدح عقد گوهرش در سرست از فیضان فیض هم
ریشهٔ کلک عدن سلک با سلک گوهرین برابرست ح ازان باز که خیال نوشتن
مدح عقد گوهر او قلم را در سرست فیضان یعنی ریزشش عدن سلک صفت
قلم هر ریشهٔ قلم از ریزشش فیض خیال نوشتن مدح او با سلک گوهرش برابر شده است
عدن بفتحتین شهریست برکنار دریای عمان که مروارید دران بجرید و فروخت در می آید
و نیز نام چشمه ایست که مروارید دران پیدا می شود م غیرت زمردش زمرد خطان
را صد ریزهٔ الماس در جگر نهاده و از غم یاقوت او یاقوت لبان را یک بدخشان لعل
اشک خونین از چرغ چشم بر خاک افتاده ح یعنی از غیرت زمرد او زمرد خطان
صد ریزهٔ الماس خورده اند یعنی زهر میخورند که سبزی خط ما اینچنین خوشنما نیست
چنانکه زمرد اوست و سبزه را با زمرد مناسبت ست زمرد خطان عبارت از معشوقان
که خط شان نو بر آمده باشد ریزهٔ الماس زهر از غم یاقوت ای عشق یاقوت و رشک او
یاقوت لبان مراد از معشوقان یک بدخشان ای بسیار چرغ بجیم مفتوح و رای ساکن
قسمی از جوهرست که آنرا تشبیه بچشم دهند اینجا ابهام ست و گویند چرغ مهره ایست
یمانی سیاه و سپید که چشم را در سیاهی و سپیدی بدان تشبیه می نمایند و نیز دانهٔ سلیمانی را

گویند که برای دفع گزند چشم زخم در گلوی کودکان آویزند یعنی چشم که بمنزلهٔ ولد نسبت

ازین بسیار اشک بر زمین افتاده‌ام درغم یاقوت جگر ریش معدن جگر خون بجگرخواری

دور در سلسلهٔ سودای گوهرش محیط پا بزنجیر گرفتاری ح یاقوت جگری قسمی از یاقوت

میباشد که بی جرم بود معدن جگر خون صفت اوست یعنی جگر خون میخورد فاعل پا

بزنجیر گرفتاری محیط است یعنی دریا در سلسلهٔ سودای گوهر او پای خود را در زنجیر

گرفتاری کشیده‌ام در آئینهٔ گوهرش از فرط صفا صورت جان رو نماد گوهر

دلخواهش را در رشتهٔ جان کشیدن اح یعنی گوهرش که بسیار صفا دارد صورت

جان در و ظاهر ست م تا گوهر شاهوار آبدارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته

بجرم خندهٔ دندان نمای بیجا بپشت دست ادب دندان پروین شکسته ح یعنی از

وقتیکه آن گوهر شاهوار آبدار بر تخت نگین که زرین ست چنانچه حضرت سلیمان

از باعث نگین بر تخت نشسته بودند یعنی گوهر او با نگین شده بگناه خندهٔ دندان نمای

بیجای دندان پروین شکسته خندهٔ دندان نما مجموعهٔ لفظ مرکب بمعنی خنده پروین نام منزلی

از منازل قمر و آن شش ستاره ست بر کوهان ثور که آنرا بعربی ثریا گویند و آن صورت

خندهٔ دندان نمای دارد یعنی پروین بر نگین او خندهٔ بیجا کرده گویا دندان او را شکسته اند

م چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه و فروغ فشانده چشم قطب شمالی و جنوبی ازان

چشم حیرت از مشاهدهٔ نور بی حرکت و حیران مانده ح لعل قطبی قسمی از لعلست قطب

شمالی و جنوبی نام دو ستاره ست و نیز قطب میل آسیا را گویند و بمعنی میخ هم آمده است

تصدیع مرضی از امراض دماغی که صاحب آنرا نور مضرست واکثر در رد شناسائی بی خرد گشت

حیران شده م از صیقل کاری جلا آئینهٔ گوهرشش چنان نزدوده گردیده که اعمی فطری بی نسبت

نور نگاه چهرهٔ راز نهان در وی دیده ست ح صیقل کاری جلا مجموعهٔ هیئت ترکیبی

آئینه گوهرشش خود گوهرها شد یعنی جلا آنرا چنان صیقل نموده که کور مادرزادی احسان

نگاه چهرهٔ راز پوشیده که بنظر نمی آید دران گوهر دیده اعمی بفتح همزه کور مادرزاد

م وصف دوکان بزاز دوکان بزاز سراپا نازش با اطلس سرخ رنگین آراسته

و جنس خوش قماش حسن پیراسته ح رنگین ادائی را لباس قرار داده و همچنین حسن را

جنس خوش قماش قرار داده م با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار دلربایانست

و سر قافلهٔ رنگین ادایان ح یعنی سبب حسن که جنس خوش قماش ست قافله سالار

دلبرانست م دارائی ملک حسن با نازش مسلم ست و مثل جنس پشت و رو یکسان

خوبی او در دکان زیبائی از کم بسیار کم ح دارائی بمعنی بادشاهی و نیز نام پارچهٔ

ابریشمی معروف ست و در لفظ مسلم نیز نام پارچه ایست که او را سلم گویند لفظ مثل در

فقرهٔ دوم مبتدا و در دوکان خبر او یعنی مانند جنس خوبی او که پشت و رو یکسان دارد

یعنی پشت و روی او هر دو بهترست ای خوبی و حسن او که جنسی ست پشت و روی

او یکسان یعنی بسیار خوب مثل آن در دوکان زیبائی کم ست بلکه از کم هم بسیار کم

از کم بسیار کم عبارت از بی مثل محض باشد م تا در کشور رونق بازار زیبائیش از اتفاق

بی رواجی رنگ خورشید شکسته هر شام چون خجالت زدگان با رادهٔ سفر بار بسته

ح رونق بازار رونق و رواج ای خورشید از انفعال بی رواجی از انست که بسلم القو
سفر میکنم اگر به پشت گرمی ناز بدواز مواجه تا بد چه باک از انست که پشت ورو گاری
جنس قماش خوبیش چون حریر شعله دکان پرتو مهتاب یکسانست ح یعنی از بد
ناز روی خود را از تماشائیان تا بدیم نیست چرا که خوبی او که جنس خوش قماش است ازین
سبب که چون حریر شعله و پرتو مهتاب است اگرچه معنی این دو فقره و جدائی ست قابل
بیان نیست اما حتی المقدور بیان می پردازد ضابطه بزاز انست که در اثنای سودا بجنگ
زرگری رو از خریدار میتابد پس معنی آنکه اگر آن بزاز بد و ناز در هنگام سودا رو از مواجه
خریدار تابد باکی نیست زیرا که زیر و بالا جنس خوش قماش خوبی او مانند حریر شعله و کتان
پرتو ماهتاب ست و ضابطه دیگر آنست که جنسی که هر دو طرف آن یکسان میباشد هر طرف
گرداند به خریدار مینماید در حریر شعله و کتان پرتو ماهتاب اضافت بیانیه ست کتان
بتشدید تا نام پارچه ایست که در ماهتاب پاره میشود و کتان پارچه زرد رنگ میباشد
و پرتو ماهتاب که در هندی چاندنی گویند هم زرد میباشد و حریر پارچه ایست بسیار لطیف
و نرم و اکثر سرخ میباشد هم عیب نیست اگر نیال دو رو بیشش در سرست که متاع دلفریب
او را دو روئی بهتر ست ح دوروئی منافقی و بدخوئی بردئی یکی روئی آوردن و بدیگری گشتن
گردان این نوع ازار انست و دوروئی در پارچه بهترست هم نی نی چه میگویم طرز دلدهی
و دلداری خاصه اوست و کی بی صحبت آئینه با بیدلان جامه گلو زداغ به بر دو روست
ح نی نی چه میگویم که دلدهی و دلداری خاصه آن بزازست که بی صحبت آئینه با بیدلان

که داغ بر پیراهن ایشان ست گویا جامه بوته دارست و دور و ست که متوجه نمی شود یعنی آنکه
با بیدلان دو رو نیست بلکه همه وقت با ایشان مقابل یک روی ست الا وقتیکه
آئینه می بیند آن زمان با بیدلان متوجه نمی شود و دو روی می باشد خلاصه معنی آنکه بزاز
با بیدلانی که جامهٔ بوته دار داغ در بر دارند دو رو نیست با آئینه که هر چند او هم جامهٔ
بوته دار داغ در بر دارند اما چون دعوی مساوات نماید با ئینه دو روی دارد و بهترین اقسام
پارچه ست چون کربند بوته دار که در هر دو رو بوته یکسان باشد همچنین بوته دار و چیره و
چهیت دورویه وغیره می سازند م بهار فطرتی که وصف رنگین ادائیش شنیده
پردهٔ گوشش از فطر رنگینی پرند نگارین مانی گردیده ح یعنی ممدوح چنان بهار فطرت
که هر که وصف رنگین ادائی او شنیده یا آنکه آن بهار فطرت که وصف رنگین ادائی
او شنیده پردهٔ گوش او بشنیدن وصف رنگین ادائی او همرنگ جانور پرند که
نگاشتهٔ مانی باشد گردیده که آن از رنگ او بر صفحه کشیده شده پرند بفتح بای پارسی
مرقع تصویر و چادر منقش که بر و صورت جانوران نگاشته باشند و شمشیر جوهر دار هم
سرا بر نازکی خویشش پرنیان چون خار و حشن و لباس ایت پرنیان اندامش خارپشت
درشت بر جور حریر سینه گلبدن طعنه زن ح تر و تازگی خوی او پرنیان مانند خار ست پرنیان
لطیف و نازک خار مخفف خارا که قسمی ست از پارچه چون آن بزاز خارای پشت درشت را
پوشیده از نرمی اندام آن بزاز خارا قسمی م ساخت که بر جور نرم سینهٔ گلبدن طعنه میزند
یعنی دیگر آنکه خارپشت درشت لفظ مرکب دانه که بادشاهان و امیران در گلوی بخود بندند
دشمن

می اندازند واندکی خاردار می‌باشد می‌گویند که بتاثیر نرمی اندام او که همرنگ پرنیان ست
چنان ملایم گردیده که بر جسم هر که مثل حریر ست و بر سینه که مثل گلبدن دارد خشن بفتح خا
وکسر شین بمعنی درشت و درینجا بمتابعت قافیه بفتح شین آمده سرایت پیوستن تاثیر کردن
چیزی در چیزی حریر موصوف باضافت بیانیه باقی جمله صفتیه وایراد لفظ پرنیان وخار و حریر
وگلبدن که هر کدام قسمی ست از پارچه مراعات النظیر ست م رنگ حنا متاع روی دست
دکان دلستانی ست وچهرهٔ نقاب بسته ونگاه در پس پرده نشست متاع پنهانی اوست
ح حیا وحنا هر دو محتمل ست متاع روی دست متاعیکه بر دست دکان باشد وچهرهٔ
نقاب بر رو انداخته این پنهانی متاع اوست م در دکان حسن رخ ساده اش کرد رونق
بازار خورشید ساده رو شکسته شیرین باف لعل نوخطان شاهی ست گرد کساد بر
نشسته ح خورشید را ساده رو باین اعتبار گفته که مانند ماه کلف ندارد و دیبا
ساده ومخطط می‌باشد ساده وخط مراعات النظیر ست شیرین باف نام پارچهٔ
که آنرا شیرین صاف نیز گویند بر و نشسته ای بر روی نشسته م آوازهٔ زیبائی حسن
خوشش تا شکن بچرخ اطلس رسیده وپری از عیب بری چون حور وراز قصور در
دکانش فرشش گردیده ح چرخ اطلس مراد از عرش پری نوعی از پارچهٔ پاک که ازان
فرش می‌سازند پری موصوف از عیب بری صفت او چون حور تشبیه و دور از قصور صفت حور
م فلک در حوالی دکانش از کمال ادب در لباس پنهانی از بیرون در دانه در تهیهٔ اسباب
بساط نیاز گستردن و مه از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال با خیال وصال چون وصال

خیالش سرگرم سودای تمنای برخوردن ح یعنی فلک که دوکان آمده از کمال ادب

بیرون در استاده بساط نیازمندی گسترد آفتاب چنانکه تخیل ملاقات بزاز میکند و با خیال

بزاز و تحصیل وصال یافته میخواهد که چنانچه خیال ملاقات او مارا دست داده همین نحو

ملاقات صوری جسمی هم با وی نمائیم و این تخیل یعنی سودای تمنای برخوردن در سر دارد

اما حاصل نمی شود که از محالاتست و باید دانست که بعضی خیالات ممکن الوقوع میباشند

و بعضی مستحیل الوقوع پس بنابرین عالم خیال محال گفتن صحیح شد م اگر اطلس سرخ لاله داغدار

نبودی در نظر چمن پیرای خرد در خور پا انداز دکان آن گل رخسار نمودی ح اگر

لاله در سینه داغ نداشتی البته در نظر خردمندان لائق پا انداز دکان او نظر آمدی م

وصف رخش بر صفحه تعلیم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگز پیمودن گلشنی چون قلم

نرگس بر داشته توصیف پرنیانی اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته ح قلم نوعی از پارچه

بوته دار باشد که آنرا قلم کار نیز گویند ثبت نمودن ای نوشتن ساده دلی احمقی مهتاب

بگز پیمودن کار بیهوده کردن مهتاب چاندنی که می گسترند برای فرش ساده نوعی از

پارچه گلشنی نام شاعر و نام باغبان و نام قلم نرگس مرکب نام پارچه م جنس حسن بر

دربار او ست و چشم حیران خورشید گرمی بازار او ح دربار او ست ای در قبضه او

چشم خورشید نام پارچه چیت شکل گوی چشم و بلبل چشم وغیره م چون سرمایه داران

نقد خرد دست بر کیسه شکیب می افشانند بر تخته او که از مشکباری زلف عود قماری ست گل

میخوانند ح ای سرمایه داران نقد خرد با گل می سپارند یعنی بر تخته دکان او که از

مشکبار زلف عود قمار است یعنی آن تخته بسبب آن خوشبو گشته پس آن تخته را کل می‌خوانند

تخته موصوف که از مشکباری زلف عود قماری است جمله صفتیه و در اصطلاح قماربازان هم

قدیمیست که چون دو شخص با هم قماری بازند دیگر مردمان میگویند که یکی دو پیه یا دو پیه از طرف

تا یابان درین بازی کل است چون خرد وقتیکه بی صبر میشود بر تخته او که بسبب زلف او

عود قماریست نقد خرد خود را بر آن تخته کل می‌خوانند ای میبازند عود قماری قسمی است از عود

منسوب بقمار نام جزیره عود خیزد طاوس هم در انجا خوب میشود کل معروف و نوعی از سرود

مثل تپه و ثمری و در اصطلاح قماربازان لفظی است که هنگام داو بستن با حریف برزبان

آرند و گویند این هم کل و آن هم کل یک کل و دو کل و آن را کل بسر هم میگویند م سوداگر

سنبد حسن با خیال سودای خوشش اداش در سر است و سوداییان دیار عشق را از نایافت

متاع کس میابید وفا و جنس بجان ارزان وصلش پرکاله پرکاله جگر ح بند بفتح بای موحده

شهری را گویند که برکنار دریا باشد و پارچه خوب از انجا اکثر می‌آید ای سوداییان دیار عشق

از نایافتن متاع وفا که کسی نیافته است و جنس وصال او که بدل جان ارزانست پرکاله پرکاله

جگر در دست دارند دیگر چیزی حاصل نمیشود جنس موصوف بجان ارزان صفت وصال

بدال جنس مبدل منه پرکاله پرکاله لخت لخت ای پاره پاره م متاع گران ارزش ناز او که

نرخ شد فزوده است از بسیاری نازکی به نقد جان بسیار ارزان است ح ارزش قیمت

بنقد جان ... اگر بعوض جان بدست آید بسیار ارزانست م متاع جنس بالا دست

نو رشید او در رسته بازار نیایش بازاری عنبت و متاع از چشم افتاده اعتباری

ح یعنی متاع خورشید که بالا دستست ای بسیار بلندیست در بازار خوبی ممدوح او را روز بازار

نیست ای وقار نمانده ست از چشم افتاده ای ذلیل و خوار از چشم افتاده صفت متاعست م

هر چین زلفش را صد قافلهٔ مشک در بارست و متاع بهزار جان ارزان وصالش را با آنکه

کس نیافته عالمی خریدار ح هر چین زلفش از مشک ختن پرست متاع موصوف بهزار جان

ارزان صفت یعنی متاع وصال او اگر عوض هزار جان بدست آید مغتنمست و با آنکه هیچکس

نیافته ست یکعالم خریدارست م پشت در روی کار دکانش چون مهرمان پر تو آفتاب کیمیا بنشست

و در دکان نازش متاع خود فروشی قافله در قافله و کاروان در کاروان ح کار جنس دکان نشر

ای معمول جنس او مهرمان بر وزن قهرمان یاقوت سرخ و بافتهٔ ابریشمی الوان باشد که بهندی

آنرا الاچه گویند من شرح قران السعدین قافله در قافله و کاروان در کاروان بسیار

م در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زالی کلاوهٔ خورشید در دست

در دوکان سودای متاع قیمتی وصالش هزار مشتری چرخ از روی مهر پابست ح

جنس موصوف بسیار خریدار صفت حسن یوسف نام پارچهٔ سفید و نام دانهٔ مثل خشخاش

که خوبان از آن گلگونه سازند زلیخای فلک زالی مبتدا کلاوهٔ خورشید در دست جملهٔ

خبر به کلاوه بمعنی ریسمان خام که بر چرخه پیچیده با مشتری خریدار و نام ستاره ایست که

بر فلک ششم تابد بپارسی برجیس و بهندی برسپت نامند یعنی آنکه مشتری چرخ از محبت پابند

و در دکان او م پرند چینی او روکش پرندهٔ نگین تو بر تو گل و در برابر لولهٔ پیچش لولهٔ پیچ غنچه

از نظر افتادهٔ چشم بلبل ح پرند چینی جامهٔ درستی منقش روکش شرمنده کننده تو بر تو ته به ته

لولو در ولایت چیزیست که هندیان آن را پیچک رشته خوانند و نیز پیچک دستار و ثوبی به
آفتابه وغیره را گویند لولی پیچ نام پارچه لولی پیچ غنچه اضافت بیانیه زیرا که غنچه هم بشکل پیچک است
و هر برگ او پیچهای اوست م چون گل در چمن پرند چینی خود را هم چشمی پرندش کرده
نرگس شوخ چشم خیره نگاه با لاله خونین جگر از داغ رشک اطلسش چشمک زنی سر کرده
ح وقتیکه گل پرند چینی خود را بمقابله پرند او بر آورده پس نرگس با لاله که از باعث
داغ اطلس او خونین جگر گردیده اشارت کردن شروع کرده که تو میگفتی که من با اطلس او
برابری خواهم کرد حالا برابری چسپا نمیکنی یعنی دیگر آنکه گل وقتیکه دعوی برابری پرند
او نموده نرگس با لاله میگوید که تو چنانچه از رشک خونین جگر گردیده حالا گل هم به بین که
ذلیل و رسوا خواهد شد نرگس موصوف شوخ چشم خیره نگاه صفت او لاله موصوف خونین
جگر صفت او م اگر ماه دارائی زرد ماهتاب را همسری دارائیش خواهد بر آورد خورشید چه
ته کردگی ماه خواهد کرد ح ماه کردن و ته کردن بمعنی حاصل کردن خواجه آصفی گوید ه مال
شکست خط آن مه کند ته ماله چه مه کردگی او ته کند م در پیش بافته بوته دارش بافته
بوته دار صبح صفای ندارد و جیب اطلس پر ترشش اطلس سرخ شفق بهای نه ح در بافته
بوته دار صبح اضافت بیانیه م درد کانش اطلس از انجم داغدار فلک چون متاع کس مخر از نظر
افتاده چشم و از چشم افکنده نظر چشم و چشم نظر ح یعنی اطلس فلک که از انجم داغدار است
متاع کس مخر ذلیل و بی اعتبار آطلس مضاف و فلک مضاف الیه و از انجم داغدار صفت
[illegible] کرده [illegible]

انجم دارد یعنی او داغ و عیب دارست از نظر افتاده چشم یعنی خوارست در پیش چشم
وا زچشم افگنده ست یعنی بی اعتبار کرده نظر چشم اضافت بیانیه و همچنین چشم نظر
اضافت بیانیه م آفتاب که دارای فلک چهارم ست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع
پیش دکانش بدست میگرداند و از بی قدریش کسی هیچ و مفت نمیستاند ح یعنی آفتاب
پیش دکان او دست فروشی دارائی شعاع می نماید و از بیقدری دارای زرد آفتاب
کسی مفت نمی ستاند م نساج قضا در کارگاه زیبائی جنس از جنس حسنش خوش قماش تر
نیافته و خریدار مهر در بازار رعنائی دکانی از دکان خویش گوهر بازارتر نیافته ح نساج
بافنده رعنائی خود آرائی م ارغوان شبنم لباس شرمنده اوست و گل رنگین جامه فرق
انفعال به پیش افگنده او ح ارغوان نام گل سرخ رنگ موصوف شبنم لباس صفت
اعبا یعنی که بر و شبنم می افتد شبنم نام جامه معروف گل موصوف رنگین جامه صفت
م با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود نمی افزاید دریا با دامن مالا مال گوهر و معدن با کیسه
جواهر از عهده صد یک بهایش بر نمی آید ح با وجود آنکه بر از نرخ متاع خود را که فراوان
بهاست نمی افزاید دریا موصوف با دامن مالا مال گوهر صفت او همچنین معدن موصوف
با کیسه پر از جواهر صفت او از عهده قیمت آن بر نمی آیند م هر که نظر به متاع گران
بهایش کشاده صد کیسه نقد دل با کاروان خجالت بیعانه داده ح گران
گران قیمت جمله صفتیه بیعانه چیزی که پیش از قیمت ... تعیین قیمت م خریدار
در آستینش که بر آستان دکانش نوشش برآورده چشم بر راه انتظار مانده جنس ... اینجا

خواستگار ح گوشش بر آواز انتظار همچنین چشم بر راه م هر جنس بالادست او را دست پیش بر

جز جنس دل که از دکانش بر نمی آرند ح یعنی هر که در دکان او دل خود را میبرد باز دل خود

از انجا بر نمیدارد ای دل را بدکان او گذارد م گل اگر پر نه چینے خود لایق دکانش دیدی

از غبار غم یار دیگر غنچه نگر دیدی و از ردی بلبل خجالت کشیدی ح غنچه گردیدن گل ادعا میکند

والا غنچه نمی شود یا آنکه پژمرده نشدی زیرا که در فسردگی هم صورت بستگی پیدا میشود گل از رو

خجل شرمنده شده که من لائق پا انداز دکان او نیستم م پیوسته چشم آفتاب بر درش چون

حلقه در بار ست و اطلس چرخ بر رنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز ح ای آفتاب

منتظر ست و اطلس چرخ اضافت بیانیه ست و اینجا اطلس چرخ خود پا انداز ست چرخ

معروف و نام پارچه ایست و چرخ اطلس دو جو یک باشد که اطلس و شال و زربفت و مثل

آنرا شسته بر گرد آن و آن پیچیده تا صاف شود و گنجلک نماند آنگاه ته کرده همان نموده میفروشند

و شک نیست که چوبهای چرخ بر دوکان بزازان اطلس و شال شویان و غیره مثل پا انداز افتاده

باشد م بدکانش کاروان و قافله قافله از هر رخت افتاده و بسته از هر قسم آن

بسبب نرسیدن نوبت تعمری نگشاده ح از هر رخت یعنی هر جنس جامه بسته بهندی گتهری

یعنی از هر قسم متاع آن بزاز بسیار ست که بعد عمری هم بسبب نرسیدن نوبت آن بسته

گشاده نمی شود در بسته و گشاده صفت تضاد ست م پاکبازی که پوشیده در عالم خیال

با خیالش ملازمت نکردم پوشیده برعکس یاران لباس باقی عمر رخت از دکانش بیرون نکشیده

[illegible] پوشیده ح [illegible] خیال [illegible]

عجز و نیاز نکیدم راه یافته ازان بازار در دکان او فرسته باقی عمر خود در همانجا صرف نموده باکر
ملازمت عبارت از عجز و نیاز جوشیده ای ملاقی شده یاران لباسی کنایه از یاران دغاباز

م وصف دکان گل فروش تا نگار گلفروش دکان گلفروشی چیده

بهار از جوشش غم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده ح چیده ای برآراسته در
برآورده یعنی بهار از جوشش غم برنگ خزان که همچو حناست شکسته رنگ گردیده
ای رنگ خزان که در و برگها زرد میباشد همون طور رنگ حنا شکسته رنگ دارد م

گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته اوست ح
یعنی چهرهٔ او در گلشن و باغ رعنائی بوجهی نیکوست گویا خون بهار بگردن خود گرفته ای رنگ
صد بهار حاصل کرده ست م شادابی گل چهره اش از مغز زهد خشک بیوست چین و شگفتگی
سازچین پیشانی بخل گرفته طبع ناشگفته جبین ح زهد خشک عبارت از عبادت بی فیض یعنی
طبعیکه بخل گرفته ای هر که بخیل میباشد طبع او ناشگفته جبین و جبین پیشانی میباشد شگفتگی آن چین
پیشانی او را برطرف میسازد م باستعارهٔ تازگی خویش خارخشن برگل نازکبدن طعنه زن
و بتاثیر طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان از روکش شگفته روئی گلشن ح استعاره
طلب عاریت کردن فرض می نماید که خارخشن را اگر بتازگی خوی او تشبیه دهند آن خارچنان
ملائم می شود که برگل نازک بدن طعنه و تشنیع کند و خندهٔ او که همچون گل ست خزان پژمرده از و
چنان تاثیر پذیرگشته که شگفته روی گلشن بروی شکسته چهره کش شرمنده گنده م پشت گرمی
آفتاب چهره اش ذرهٔ مهتاب را صدفلک خورشید در بغل و بی گلاب افشانی عارض

بهار آفرین طراوت قرینش دماغ بهار از خشک مغزی مختل ح ای بسبب مدد کردن چهرهٔ
او کشش آفتابست ذرهٔ بیتاب چنان روشن شده که گویا صد فاکهٔ خورشید بغل
دارد گل عارض موصوف بهار آفرین صفت اول طراوت قرین صفت دوم جملهٔ صفتیه
مختل خلل پذیرم گل از رشک رنگین چهرهٔ آتشش در غنچگی چندان خون خورده که به بینی
رسیده و از ناف پیچ غیرت برنگی برخود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده ح گل تا
وقتیکه غنچه پیدا شد لب یار سرخ پیدا شد به بینی رسیده ای به تنگی رسیده ناف پیچ درد
شکم که در هندی مروڑ گویند م گل اگر بر سر بازار حسن یوسفش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف
دست بسته و پای نازکش بزندان کدهٔ ناشگفتگی سلسلهٔ حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی بسته
فقرهٔ دوم شود بسبب رابطه محذوفست شیرازهٔ غنچه بمیدان دسته شود ای حاضر
کند بنی بسته شدن بهندی مشکین باندهے جانا و پای نازک آن گل در وقت غنچگی
که زندانست بهمان جا در زنجیر غم یعقوبی و الم زلیخائی بسته شود که چرا در بازار حسن یوسفی
در رعنائی و زیبائی خود ظاهر ساخت م چهره اش از طراوت و شگفتگی بهار سامان و
نگاه چشم خیال از خیال گلزار جاوید رخسارش گل بدامان ح بهار سامان ترکیب
فاعلی ای سامان کنندهٔ بهار در چشم خیال اضافت بیانیه م یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست
و از کنعان گلستان بمصر دکان رسیدهٔ او ح یوسف گل اضافت بیانیه و همچنین کنعان
گلستان م گل کنعان چمن را در رشتهٔ حسنش رونق بازاری نیست و هیچ گلرخی نیست که از
بلای عشقش در بازار و خانه ح گل کنعان چمن مراد یوسف علیه السلام نکبت اضافت

کنعان و باضافت گل مراد باشد م پیش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ

در انداز گل گردن دخت ها را انجم نگار ثریا نثارش خورشید رخان را بگردن ح ای

زمین او که بسبب بلندی بمنزله آسمانست بران زمین ماه طلعتان نیاز خود را در دوکان

او نهفته اند آن نیاز بصد نوع در قصد ظاهر شد لست ها قسمی از گل که بسلک یا بتار کشیده باشند یا از زر و لؤلؤ

ولعل و یاقوت سفته که در رشته کشیده باشند و هار لفظ هندی ست بمعنی سلک گلها و نیز نام

گلی ست که او را هار سنگار گویند هار موصوف انجم نگار ثریا نثار صفت او بعضی حق ها را او

برگردن آنهاست م چه مایه بخت بلندی و چه پایه ارجمندی بدست آورده که حمائل گلش

دست در گردن گلرخان حمائل کرده ح چه بمعنی خوشا در بخت بلندی و ارجمندی یا مصدر

فاعل آورده گردن گلرخان حمائل نوعی از هار که او را بهندی بدهی گویند دست را هم حمائل

کنند بگردن م دوکانش چنان شسته و رفته آب و تابست که گلمیخ در صفا پردرش آفتاب

ح شسته و رفته لفظ مرکب بمعنی مصفا گلمیخ میخ کوچکی که سرش پهن باشد م تن یاسمین

نازک اندامش فرق تا قدم کبود است ندانم خیالش تنگ به بر کشیده کدام حسرت آلود ح آن

گلفروشش سبز رنگ بود و از بسکه نازک اندام بود که کبودی هم ران محسوس و مصنف خیال میکند

که تن یاسمین اندام او که از فرق تا قدم کبود است ندانم که خیال آن گلفروشش را کدام حسرت آلود

تنگ به بر کشیده ست که از باعث نزاکت کبود شده و یاسمین هم اثری از کبودی دارد و جه

کبودی آنچنان تعبیر کرده که کسی خیال آن یاسمین را در بغل تنگ گرفته شیخ ناصر علی نیز

دارد بهمین مضمون و آن اینست ســه خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش ز خواب

میگشت دیدیم صبحدم در گلشن نگرش ۳ و همچنین فقرهٔ دوم ست چون گل سرخ و زرد دیده باشد

برای دو رنگی او وجه وجیه اندیشیده م چهرهٔ گل رعنای حیاپرورشش از انفعال سرخ و زرد

گردیده آگاه نیستیم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب بر دلش در خواب تند دیده ح آگاه

نیستیم بفعل ما قبل ست ای آن گلفروشش چنان حیا دارد که کسی او را در خواب تند دیده ازین جهت

گلفروشش از انفعال سرخ و زرد گردیده م گل با همیشه که سر چشم آئینه فروشی از

از آئینه رویان آئینه رونما طلب بیم نمود دارد ح هم چشمی یعنی دیدار و دیده برابری یعنی

التفات با آئینه نمی نماید و آئینه را نمی بیند سبب آنست که معشوقان دیگر از آئینه رونمائی

گرفته خود را می بینند و ممدوح از آئینه رویان رونما میخواهد پس آئینه پیش او چیست که چشم

خود گرداند از آئینه رویان موصوف از آنند رونما طلب جملهٔ صفتیه تتمیم امیدم

ریشه گل ... از جا و دیبار دگانش خزان ... و مهر برچیده دکان و هنگام

گلرخان گرم خون با هم اند وفور گل افشانی راهش روکش راه کهکشان ح برچیده

دکان ای خزان آنجا نمیرسد گرم خون ای بسیار محبت و وفور گل افشانی ای بسبب کثرت

گل افشانی راه او شرمنده ساز کهکشانست م چه گلشنها از قیام گل برداشته اند تا دکان

نگارش آماده شد چه کلیدهای شوخ دندانه را دندان نیاز فرو مانده تا قفل گشایش ناپدید از در

استغنای گل فروشیش گشاده گشت ح پرداخته ای خالی کرده اند شوخ دندانه

ای تیز دندان نیاز ای کلید بسیار منت و سماجت نموده و بوقت منت نمودن دندان ظاهر

... اصطلاح آورده

که دندان نیاز از کار فرو ماندن بمعنی محنت بسیار کشیدن یعنی آن گلفروشی بسبب
استغنای خود قفل دکان گلفروشی او که کشایش نا پدید است نمیکشاید لهذا کلید بسیار محنت
کرده تا قفل کشاده شدم چون خرامان و دامن کشان بصد انداز بر دوکان گلفروشی می آید
گلشن برنگ پیشکاران بهزاران نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچهٔ قفل از دکانش میکشاید ح
دامن کشان بناز رفتن پیشکاران کارپردازان که پیش داروغه کار کنند مفتاح بالکسر کلید
قفل را باعتبار بستگی غنچه قرار داده و نسیم غنچه را میکشاید بدین اعتبار مفتاح گفته
هم گل جان چهره که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرقش گل برگ نمیگذارند گل منت چون
منت گلش بر چهره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه نیاز بر سر رسائی شکسته دارند ح چیره
بر وزن خیره بمعنی مستولی و غالب و بهندی دستار که رنگین میباشد و هندوان بر سر
پیچند گل منت یعنی گل منت او بر سر رعنائی خود کج نهاده فخر میکنند ای گل منت مانند احسان
گلش که بر چیره ست یعنی گل او که بر دستار می نهند ای احسان گلش ست بر دستار بچیره
گل منت آن گلفروش بفرق رعنائی کج نهاده مباهات می نمایند خلاصه آنکه منت کردن بر بست
گل آن گلفروش فخر و مباهات خود میدانند هم در مجمع گلهای بیخار رشش هر چرخ گل جادار
که از نظر افتادهٔ اعتبار چشم و چشم اعتبار ح مهر را گل قرار داده و خار دار باعتبار شعاع
گفته هم گوی عطر انگیزش دست بر کشوده گوی مزیت و فوقیت از دستنبوی مشکین بلند
ح گوی گل گوی که از گلها سازند و در دست دارند دستبرد غلبه مزیت ترجیح و فوقیت دستنبوی
بفتح دال و تای فوقانی و سکون نون خربزه که برای بوشدن از عطریات سازند از قسم لخلخه وغیره میوه

که در دست گرفته بو کنند مانند خربزه و غیره و آنرا دست انبو نیز گویند و رسم سلاطین
کبارست که ذبیه مهیا سازند و اندرون او عطریات و عود و غیره کوفته می نهند و سلاطین در دست
خود میدارند و شکل گنبد بالا میسازند خوشبوئی آن از راه مشبک تو بیرون منتشر میشود و مراد اهل
مجلس با خوشبو میرسد هم تا از خیال گلهای رنگارنگش لبریز و مالامال است منظر آئینه کار
چشم رو کش بوستان خیال ح منظر آئینه کار شیشه محل یعنی چشم که منظر آئینه کار است
رو کش شرمنده کننده بوستان خیال عبارت از انسانکه باز نگردد شبها نماید و آنرا در هندی
بهکنگ گویند هم هرگاه ترتیب مار پروین نگار پرداخته خورشید از خط شعاعهای سوزن
زرین برای پیشکش مهیا ساخته ح پیشکش نذر و هدیه که امرا و سلاطین را دهند ای
خورشید از شعاع خود که شکل سوزنست پیشکش آورده که گلها را در سلک رشته کشیده مار را بساخ
هم چمن جارحصش را ابر از گلستان گل و لکاریست و در فصل بهار آب و رنگ خویش از بیرنجی
حسن در دل گل هزاران خار خار ح ای آن گلفروشش چندان خوبی دارد که گل از بی
برگی حسن خود در دل هزاران خار خار میدارد و خار خار اضطراب و بیقراری هم ترگان
تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش چندان سرمایه آب و رنگ بر داشته که برنگ موقلم نقاشی
حسن صورت چون صورت حسن نگارخانه بهارکاشانه چین بصورت حسن بر حریر پرده
بسته چشم بی زدن نگاهست ح تماشاگر تماشا بین آب و رنگ بر داشته ای حاصل کرده
و از آب و رنگ صورت می نگارند نقاش حسن صورت عبارت از مانی و غیره باشد نگارخانه
بهارکاشانه معه حسن بفتحتین نیک یعنی مانی و بهزاد و غیره در مدت نگارخانه چین نوشته اند

واین گلفروشش آن نگارخانهٔ چین را درچشم زدن بر پردهٔ چشم تماشاگری نگارد

چون طراوت و شگفتگی گلهای شاداب‌ش را بخاطر آورده سبحهٔ صد دانه بکف زاهد خشک

نگاه او را د گل کرده ح سبحه بضم اول تسبیح و نمازیکه فرض باشد نه سنت ای دانهٔ

تسبیح که چوب خشک ست اما طراوت گلهای او درخود گل پیدا کرده گاه وقت آورا د جمع

ورد بالکسر بمعنی وظیفه و ورد با لفتح بمعنی گل دراینجا ایهام ست تناسب داردم

هر گلشن از گل صبح تازه تر و از گل خورشید بلند آوازه تر ح گل صبح ذات صبح گل خورشید

اضافت بیانیه ای ذات خورشید و نیز گل خورشید سورج مکهی ایهام ست دراینجا

مناسبت داردم کشاده جبینی گل صبح از گل پیشانی کشاده اش مستفاد و شگفته

روئی گل آفتاب از گل چهرهٔ اش مستعاد ح گل صبح خورشید یا همین صبح مستفاد ای

فائده برداشته شده گل آفتاب سورج مکهی و آنرا گل خورشید نیز گویند مستعاد

اعاده کرده شده در و آورده شده مشتق از عود بمعنی بازگشتن یعنی چنانکه سورج مکهی

بهیچ آفتاب رخ خود را گردان میسازد همچنین آفتاب روی خود را بروی آن گلفروش

میدارد پس ناچار سورج مکهی هم روبروی آن گل فروش باشد ازین رو شگفته روئی

او از گل چهرهٔ اش مستفاد شد یعنی بسبب گل چهرهٔ او شگفتن سورج مکهی مکرر شده

هم روبروی آفتاب باشد و هم روبروی آن گل چهره میباشدم درون و برون دکانش

خرمن خرمن و خروار خروار گل بروی هم او فتاده و گل چینی که بپای ادب براه دکانش

سر کرده قدم بر فرشش گل نهاده ح گل چین باغبان و معشوق و خواهش کنندگان

گل از دکان او سر کرده ای رفته گویا بر فرشش گل قدم نهاده زیرا که براه او بسیار
گلها او فشاده اند هم بهار طبعی که بدیدهٔ تصور یکنظر بر رنگین گلهایش دیده پردهٔ چشمش
چون پردهٔ چشم گل رنگین گردیده ح رنگین گلهایش ای اولی ترین گلهایش گل
بصورت چشم میباشد پردهٔ او برگهای اوست هم بادیکه از سر دکانش می آید رنگ
نسیم بهاری غنچهٔ دل غنچه دلان میگشاید ح غنچه دلان ای غمرومان و عاشقان هم وصف
دوکان حلوائی تا حلوائی شیرین اداکه چرب زبانی بر شکرلبان چربیده دکان
گشاده نگاه نظارگیان پاک بین را نان بروغن افتاده ح ازان وقتیکه حلوائی که
چرب زبانست بسبب چربی زبان بر شکرلبان که مراد از معشوقانست غالب شده
دکان خود را گشاده ست چرب زبان کسی را گویند که بسخنان خود دلها بجانب خود راغب گرداند
و کنایه از چاپلوسی و فریب دهنده هم آمده شکرلب شخصی را گویند که لب بالا بالب پائین او
شگافته و چاک دار باشد و کنایه از معشوقان و محبوبان هم هست حلوائی موصوف چرب زبانی
صفت او چربیده ای غالب آمده نان بروغن افتادن بمطلب تمام رسیدن پاک بین
نگاه خود را بمطلب تمام بسیار خوش کرده یعنی کمال محظوظ شده هم نام خدا حلوائی
که هر که وصف لعل شکربارش شنیده پردهٔ گوشش تن غیرت افزای شیرینی گردیده
ح نام خدا قسم خدا در محل دفع چشم زخم گویند ای شنیده کسیکه وصف لب او که شکربارست
شنیده بسبب شنیدن پردهٔ گوشش او چنان شیرین شده ست که شیرینی بردی شکر
بیچم سمند تیز تک اندیشه معانی برا در راه دشوار گذار توصیفش شکر یا ح ای اندیشه

کر سمند تیز تک و معانی پیرا وصف اوست در راه مدح او که راه دشوارست شکر پاست
یعنی شکسته پاست در لفظ پیرا ایهامست یعنی نام شیرینی ست معروف که آنرا بهندی
پیڑه گویند شکر پا لنگ مم ای بیان شیرین کارش مرارت حنظل شیرین تر از عذوبت
شکر شرح شکر بارش تلخی خوی تلخ گو بازا شیرینی جان شیرین سجده برح مرارت
تلخی یعنی حنظل که تلخ تر از شکرست هرگاه شیرینی او بیان نماید بسبب شرح نمودن شیرینی
او شیرین تر از شیرینی شود شکر باری ای خوش گوئی یعنی تلخ گوئی تلخ گویان
که بیان شیرینی او کرده ست شیرینی جان شیرین پیش او سجده میبرد و میگوید که من
هیچ نیستم مم اگر از شیرین کارش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی ربایند عبوس زهد سرکه
جبینان ترش رود در چشم رندان شیرین نماید ح شیرین کاری کاری را بسیار
نیکو کردن و بوجه احسن سرانجام نمودن عبوس بالضم ترش روئی و بالفتح ترش رو
و مبالغه آن عباس سرکه جبین ترش رو و بخیل و ناهقید رندان برای آنست که زاهدان
خسانش و لباسش عیبا و طعنه زنی رندان و این زهد خشک در نظر آنها بد معلوم میشود
حاصل آنکه زاهدان چین ابروی با وازین شیرین کاری چین ابروی خود گذاشته اند
پس شیرین پیوندی و شیرین کاری ایشان رندان را پسند نماید معنی دیگر آنکه اگر احیاناً
ترشی زهد سرکه جبینان که مدام رو مینماید چاشنی حلاوت از شیرین کاری آن رباید همچنان
ترشی زهد در چشم رندان شیرین نماید مم در دو ور دهان تنگش کار بر خنگ شکر تنگ و طلیان
تنگ جا را شکر آب بمیان آمده با شکر شکر تنگ ح تنگ بالفتح نیمه خروار باشد و تنگ

ودرّه کوه را نیز گویند و ضد فراخ و نام مقامی ست از ترکستان که در آنجا حسن بسیار باشد و ترکان تنگی بآن منسوبند و در فرهنگ بمعنی تخته یا صحیفه که نقاشان اظهار صنعت بر آن کنند عموماً و نگارخانهٔ مانی نیز آورده و بمعنی سته نیز آمده کذا فی السروری بمعنی آنکه تنگ شکر بسیار حاجت ست شکر آب کنایه از رنجش اندکی که در میان دو دوست واقع می‌شود و همچنین شکررنگ بمعنی اندکی رنجش و آن در اصل شکر رنج بوده و در فارسی جیم با کاف بجیم بدل می‌نمایند و نیز شکررنگ بمعنی شکر روشیده چه رنگ بمعنی روشیده و رسته و بمعنی شکر برگ نیز باشد و آن برگ و بارهای درازنا شد که از شکر سازند و بهم بندند کذا فی برهان و محتمل است که شکررنگ بمعنی رنگ شکر باشد و رنگ شکر را رنگ نباتی گویند و آن رنگ آدمی میباشد سفید مائل بزردی خلاصه آنکه شکر آبی که طوطیان شکرخا را با شکر بیان آمده این شکر آبی شکر رنجیت یعنی اندکی رنجبت و این بی‌مزگی بنابرین شده که در دهان او طوطیان شکرخا ترک شکر کرده اند و لذت از دهان شیرین او می‌یابند و در بعضی نسخه طوطیان شکرخا از شکر آب واقع شده درین صورت شکررنگ بمعنی رنگ شکر اولی ست یعنی درین دو در دهن او طوطیان شکرخا از شکر آب اند زیرا که لذت از آن دهان شیرین دارند لهذا ترک شکر کرده اند و رنگ نباتی پیدا ساخته اند یعنی خود سرخ و شیرین شده اند

هم هرگاه دهان نوش آگین لب بکرخنده گشاده و در صحن دکان مصر مصر تنگ شکر بردی

هم او فتاده مح نوش آگین شیرین مصر مصر لب بیارم از لطف گفتگوی شیرین او جان

قالب شیرین مقالی و سیده لعل نوشین جان پرور بشر چون شکر بار گفتار گردیده مح لعل نوشین

لب شیرین قالب بفتح لام ست ای سابق گویا شیرین گویائی در جان خود نداشت حالا از

گفتگوی شیرین لبی او جان در ود مندیده شد هم باستعارهٔ شیرین ادائیش تلخ کامان مهجور کاسهٔ سرشار

شربت نوشگوار ذوق بزم حضور ح ای باستعارهٔ عذوبت ادای او بالغرض اگر تلخی مهجوران

را بیشتر باشد از انکه بشیرین ادائی او نسبت بکنند مهجوران جام سرشار لذت خوشگوار ذوق بزم

حضور کردند تلخ کامان موصوف مهجور صفت در کاسه سرشار ترکیب قلب شربت موصوف نوشگوار

صفت او شربت نوشگوار مضاف ذوق بزم حضور مضاف الیهم بسرایت حلاوت

شکر خند زندگی بخش او زهر کشنده بخاصیت آبحیوان و بخاصیت لطف گفتار شکربارش تلخی

درد توام شیرین درمان ح ای بسبب اثر کردن حلاوت شکرخند او که زندگی بخش است

زهر کشنده خاصیت آبحیوان پیدا کرده تلخی موصوف درد توام صفت او یعنی درمان شیرین میدارد

م چون لعل نوشخندش بتبسم زیر لبی پرداخته طرح قنادخانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه

زخم سینه ریشان انداخته ح لعل نوشخند لبها باعتبار دندان تبسم زیر لبی در دیده

خندیدن و آن خنده ایست که زیر لب پنهان می خندد قنادخانها بتشدید نون دکانهای

حلوائیان لبریز بسیار پر سینه ریشان عاشقان یعنی در هر کوچه زخم سینه ریشان

طرح قنادخانها که لبریز از شهد و شکرست انداخته ای زخم آنها شیرین گردیده خلاصه

آنکه خنده زیر لبی آن حلوائی چنان شیرین است که کوچه زخم سینه ریشان را پر از شهد و شکر

گردانیده هم دلها از هوس آب گردیده و از شربت قندلبش بکام نرسیده ح آب گردیده

ای بگداز آمده یعنی از هوس قندلبش دلهای عاشقان گداز گردیدند اما مقصد حاصل

نگزیدم تلخ کامان لب شکر شکر گفتار شیرین عذب البیان و بزم عیش منغص شان لفظ شیرین

او انیش شکرستان ح عذب البیان ای شیرین گفتارم چون دهان تنگش کام تنگ

مصر مصر تنگ شکر فشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی صد انگشت حسرت در دهان مانده

ح مصر مصر لب بسیار بسیار انگشت حسرت در دهان عبارت از رشک کردن و افسوس نمودن

باشدم در خیال لعل شیرین کارش پردهٔ زنبوری چون زنبورخانهٔ شهد شار و در افشه

دهان تنگ شکربارش مور تنگ دل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراخ عیشی هزار تنگ شکر

در کنار ح ای از آن بازکه پردهٔ چشم خیال کنندهٔ لعل شیرین کار او یعنی در تخیل لب او چون
زنبورخانه پر شهد شده پردهٔ زنبوری مراد از پردهٔ چشم و چیزی بود ... از تارهای ارباب دول
آویزند و پردهٔ زنبوری نیز آنرا گویند که حلوائیان شیرینی برای ... و سلاطین بسیار زنند نیز
پرده که حلقه های مشبک مثل جالی و شتری اندازند و آن حلقه ها بسیار تنگ میباشد
که مگس در آن سوراخ نمیتواند رفت و از آن بازکه مور تنگدل و تنگچشم است اندیشهٔ دهان
تنگ او در دل آورده هزار تنگ شکر در دل دارد تنگدل و تنگ چشم بخیل را گویند که نگاه
دارد و نخوردم با حبیب در زمی لطف گفتار درون و بیرون اهل الله از شیرین دهان حبیب
ترست و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که با هم برابرست و قند مکرر حرف نادر
برابر ح این نادره از تنگی شیرین دهان معشوقان تنگ تنگ لب بسیار سخن نبات ای
وصف نبات در برابر هر دو لبش یعنی حضور هر دو لب او که با هم برابر و یکسان و قند مکرر انه
قند شکر تری که دوباره صاف کرده باشند حرف نادر نایاب و نامعلوم چنان گویند النادر کالمعدوم

میباشد پس نبات حکم معدوم میدارد پس معلوم شد که لب او از نبات شیرین ترست م نکته‌دری

که طریق توصیف شیرین کاریش سپرده شهد از زبانش چکیده و لبانش در آب شکر غوطه
خورده ح نکته ور شاعر آب شکر شربت سپرده م تر زبانیکه آئین مدحش گزید زبانش
موجهٔ جوی انگبین حلاوت گردیده ح تر زبان شاعر لفظ موج بمعنی زیاده می آرند م
هرگاه برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و هجوم آورده لب میگزد بکمیصر مزهٔ حلاوت جان
شیرین ازان می برد ح بیداد ظالم و بمعنی ظلم هم استعمال کرده لب میگزد ای خشم میکند
بکمیصر بمعنی بسیار م طائران اولی اجنحه برگرد دکانش چون مگسان در پرواز و حوران سبز پوش
بهشت برنگ طوطیان شکرخا در حوالیش بساط افگن سبحهٔ نیاز ح طائران اولی اجنحه
عبارت از ملائکه اجنحه بکسر نون جمع جناح ست بمعنی بال مرغان م چون زبان براه مدح شکر
باریش در آمده دهان از چاشنی حلاوت و لذت ذوق پر بر آمده ح پر بر آمده پر شده م بیاد
شیرین کاریست تلخی جان گدازان شیرین و لفکر شکر باریش گلوی اندیشه شهد آگین ح یعنی گلوی
اندیشه که فکر شکر باریش کرده از شهد بر گشته ست م تا آن شیرین کار دکان شیرینی
بر آورده بر روی خریداری سرکه جبین نگشته و ابرو ترش نکرده ح بر آورده ای برچیده و
بر آراسته سرکه جبین آزرده م چاشنی حلوای کام جان بعذوبت آمایش بحدی تند
که دندان از شکم بنده گرسنه چشم ازان مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند ح حلوای کام
جان نام حلوای ست عذوبت آما صفت او هرگاه حرف بصفت می آید در موصوف کسر
نباید خوند آز حرص شکم بنده حریص گرسنه چشم نادیده ازان حلوای حلوا اینقدر شیرینی دارد که

اگر کسی بسیار گرسنه باشد تا هم نمی‌تواند خورد چنانکه دندان رشوتیان کند می‌شود از شیرینی هیچ

از خوردن شیرینیش دندان کند می‌شود هم چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین‌تر از شهدش

گشاده از پابندی گرفتاری راه بدر آمدنش چسپیده دست بهم نداده ح یعنی حلوای او چنان چسپ‌ناکست

که نظر هرگاه که بران افتد باز اگر خواهد که ازان بیرون آید مانند مگس شهد چسپیده راه بیرون آمدن

نیابد هم چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آن آستانش ناسوده‌دهان شکوه تلخ گویان را

بهم در برابر رونق هنگامه اش هنگامه رونق حلوای بی دود لعل ساده رویان بهم ح چرب و

نرمی موصوف حلوا صفت بمذاق صفت شیرین کاران شاگردان و کارکنان یعنی دستیکه حلوای

او میخورند از شکوه باز میمانند هنگامه مجلس حلوای بی دود حلوای لطیف و کنایت از نعمت بدست

آمدن باشد و در اصطلاح لوطیان فضله گه آدمی را گویند یعنی لب ساده رویان که حلوای

بی دود دست هنگامه او برهم شده و ضابطه ست که دهان از شیرینی بهم آید و لبها از یکدیگر جدا

نمی‌شود چنانکه ناسوده دهان که به پیچ دارد به تلخی شود حلوائیش بسبب چرب و نرمی بهم رسیده و شده

حال آنکه شیرینی صد ناسوده ست هم شکرپاره اش شیرین کاران را چاشنی آرای کام و دهان

و حلاوت پیرا اش ذائقه شکرلبان را بامتحان شکرشکن ح شکرپاره نام نوعی از شیرینی است

پیرایه نوعی از شیرینی ذائقه شکرلبان مراد از بوسه شکرلبان را که شیرینیست پیرایه اش

بامتحان شکرشکن ست یعنی پیرایه او زیاده‌تر از شیرینی بوسه شکرلبان ست هم حلوا

سوهانش از بس هوس انگیز ست بر و دندان کند طمع باده خواران تیز ح حلوای سوهان چیزی

... است که شراب خواران ... شیرینی خوش نمی‌آید اینجا ...

آن دندان طمع گشاده اند هم نام حلوای زعفرانیش لب شکر خنده گشاده زندانیان
زندان کده تلخ کامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان برات داده ح حلوای
زعفرانی نوعی از حلوا برات تنخواه هم شیرین سخنان را گاه بیان معانی چهره خرده
خرده بین از اندیشه وصفش زعفرانی ح شیرین سخنان مراد از شاعران فصیح ای
ازان باز که شیرین سخنان بیان معنی او نموده اند خود آنها که دوربین بیت از اندیشه
وصف او زعفران رنگ شده ست ای زرد شده بسبب نارسائی هم دماغ گلقندیش
ازان رو بلند ست که دل پسند شکر لبان نوشخند ست ح لفظ دماغ برای رعایت
اینکه گلقند مقوی دماغ میباشد و نیز گلقند نوعی از حلوای ست که آنرا حلوای گلقندی گویند
و بلند باین سبب گفته که گلقند را میگدازند شکر لبان معشوقان نوشخند شیرین خنده هم تلخ
تلخ عیش بوصف چلقی شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق
استغنا ح چلقی بکسر جیم فارسی جلیبی که آنرا جلیقی بجای حطی و چلقی بهر دو جیم عجمی نیز گویند نیل
یافتن حلقه بزم کامیاب بمقصد رسیده هم نی قلم چون راه مدح خوانی حلوایش سپرده در صحن
میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب السبق برده ح سپرده ای رفته صحن معروف و رکابی را
نیز گویند قصب السبق میشد رستی و آصل سبقت نیزه بازی را گویند هم اگرچه شیرین سخنان را
در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از
شیره حیاتش جای دم زدن نیست ح خاموشی معروف و نام نوعی از حلوا است که در هندی آنرا
گپ چپ گویند سخن نیست ای شک و شبه نیست شهد خموشی چنانچه صائب گفته س

عبیر شهد خموشی کدام شیر نیست ؛ که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپیده ؛ شیرین جانش در معنی

مضاف الیه حلواست که موصوفست و شیرین تر از شیرهٔ جان جمله صفت حلواست ای

شیرینی حلوای او چنان شیر نیست که شهد خموشی را پیش او رتبه نیست هم جان شیرین مگس ران

شکر پاره اش شکرلبان یکپاره ؛ دل از دست داده ؛ طفلان از دست داده ؛ ذوق قند دوباره اش

ح ذوق مزه قند دوباره مصدر و شکر صاف قند را که دوباره قوام سید هند خوب میباشد مگس ران

چوری و موچل که حلوا شیان بدان مگس میرانند و آنرا مگس پران هم میگویند هم شکرپاره نو شیرین

او که لب شیرینی جان پرورش یافته از نیش هوس دل لذت طلبان را چون زنبورخانه هزار

جا نیش بشگافته ح زنبورخانه چهتهٔ زنبور هم خاموشی که از فرط عذوبت شیرینیش لب بلب چسپیده

از حسرت چاشنی حلاوت حلوا لیشش لب بدندان تاسف گزیده ح خاموشی مبتدا باقی

جمله صفت او از حسرت خبر هم کعب الغزالش را غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر لبان

را بدام گیرای الفتش پیوند ح کعب الغزال نام حلوا شیرین کار معشوق پابند مقید هم مقراضش

از شکرلبان نوشخند بیدلان بکمند گیرای محبت پابند را باعث قطع پیوند ح مقراض

نام نوعی از حلواست که بهندی ترگنگه گویند یعنی مقراضی او را بیدلان که بکمند محبت

پابند اند و از شکرلبان نوشخند باعث قطع پیوند دارد خلاصه [illegible] مقراضی او که

بیدلان را ای عاشقان را که بکمند گیرای عشق پابند شده [illegible]

باعث قطع پیوند [illegible] عاشقان دل از شکرلبان [illegible] اند حلوای مقراضی او که بنده [illegible]

ولفظ قطع و مقراض [illegible] هم مغزی او که دست هوس هوس آسان بدامنش نرسیده

دامن حلاوت را زیب از اندازه زیاده بخشیده ح مزعفری نوعی از حلواست که حلوای

مزعفری گویندش م وصف دکان عطار تا عطار مشکین زلف دکان عطاری

گشاده مثلث مهر و ماه از چشم فلک والا نظر افتاده ح مثلث نام نوعی از عطر است

که با میزش عود و مشک مرکب سازند و نیز نوعی از خوشبوئی که بشکل گوی ساخته در دست

دارند و هم چیزی به شکل قرص از صندل و غیره سازند که سه گوشه دارد و ارباب نجوم از

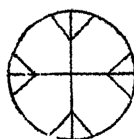
قطع محور تا قطب چهار قطعه بر فلک فرض کنند و هر قطعه یک مثلث ست بدینصورت



باید دانست که اهل تنجیم فلک الافلاک را دوازده بخش کرده اند و هر بخشی را

برجی نام نهاده اند و هر دوازده را بر عناصر تقسیم نموده اند و هر بخشی را مثلثه گویند زیرا که بهر

عنصر سه برج رسیده بدینصورت



حمل و اسد و قوس هر سه مثلثه ناری

جوزا و میزان و دلو مثلثه بادی

سرطان و عقرب و حوت مثلثه

آبی ثور و سنبله و جدی مثلثه خاکی و مثلث مهر و ماه نظریه تثلیث مهر و ماه که سعد و مسعود ست

و مثلث مهر و ماه باعتبار سه حرف مهر و ماه فرض کرده م تا نفحات شمامه آتش بسیر

ملک ملک و زمین و فلک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات افلاک مانند کلاله مشکین و

طره عنبرآگین او معطر و معنبر گردیده ح ملک عالم انسان ملک عالم بالا سر کشیده

ای متوجه شده مثلثات افلاک دوازده برج فلک کلاله بضم اول زلف و موی مجعد که

خوبان مدور بر سر گذارند و بهندی آنرا میری گویند طره موهای پیچیده شده که نزدیک

گوش میباشد م خال از چشم بد دور که در گوشه چشمش جا گزیده نافه بی آهوست که از ناف

غزال ختن جدا گردیده ح چشم بعد برای دفع گزند عین الکمال گویند گوشه چشم حلقه چشم
آهو عیب هم مشام مشکین نفسی که هوای زلف مشک ریز و طره عنبر بیز پیچیده حقه دار خوشتر
از حقه عطر مشکبارتر و به طبله مشامش عنبر نثارتر گردیده ح مشکین نفس خوش اخلاق یعنی
حقه دماغ که از حقه عطر مشکبارتر از طبله مشک که عنبر نثار هست و خوشبو از بیشتر میگردد
هم باد از آن هر صبح دکان عطاری کشاده که زلفش هر سحر کاروان عطر بیز
داده ح یعنی برای آن هر صبح باد دکان عطار کشاده تا عطر زلف او حاصل کند یا خوشبو
از زلف او حاصل کرده هم در هر چین طره آتش صد ختن نافه و هزار قافله مشک نهان
و در هر حلقه آتشش بجای مشک که سیاهی هست کم بهاست بیا ارزان ح سیاه معروف
و غلام حبشی را نیز گویند هم بسکه زلف آن منصوبه بین حسن و خانه گیر دل در مشکبار تربیت
تخته دکانش عزت فزای عود قمار بیست ح منصوبه و خانه گیر نام دو بازیست از تخته
نرد و آن تمام هفت بازیست بدین ترتیب اول فارد دوم زیاد سیوم سه تا چهارم خانه گیر
پنجم طویل ششم ده هزار هفتم منصوبه هم و دنباله دو آهوی چشمش چون طره آشفته صد مشک
قافله از گرد بازار حلقه زلف مشکین او هر دانه مشک در دل نافه جانشین ح دنباله
ای پس دونده آهوی چشم او قافله صد مشک حاصل کرده چنانچه طره او آشفته هست
صد قافله مشک دارد هم خال سیاهش بخوبی افسانه است و نافه حلقه زلف او بجای
مشک دانه ح در نافه می باشد می گوید که حلقه زلف او را نافه بجای مشک دانه است پس
اینجا نظر باید کرد که چه قدر خوشبو در خود داشته باشد چرا که حلقه های زلف بسیار است

ودر هر حلقه نافه موجودست م در هر حلقهٔ سلسلهٔ زلفش که مشک ختن وچند خون جگر
سلسله باد نرسانیده هزار سلسلهٔ دل پا بند وگرفتار و یکبار موی طره اش اگر با هزاران
کاروان مشک دست بهم دهد ختن و تاتار از دل وجان خریدار ح تصد خون جگر ای
بمشقت بسیار سلسله یعنی مناسبت وخویشی دست بهم دهد ای میسر شود ختن و تاتار دو
نام شهریست مشک خیزم در هر حلقهٔ زلفش جگرهای خون بسته افشردنی جگر خون آلود
وزخم سینهٔ ایشان از طرهٔ مشکین مشکبارش بهرش مشک سود ح خون بسته مراد
از عاشق مشک سود عبارتست از ناسور زیراکه مشک از برای زخم مضرست که قرحه افگند
م نسیم کویش را پیراهن پیراهن گل کنعان چمن در جیب وکنار و قافله نفحه صحرای ختن در
تارح پیراهن پیراهن بسیار رائحه بوی خوش گل کنعان یوسف علیه السلام وگل کنعان
چمن یوسف چمن مراد از ان گل ست نفحه بوی خوش استعمال نفحه و رائحه پیراهن خوش کنند
نه بر بوی بدم باد یکه از سرکوچه آن گل رخسار می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچه
دل غنچه خاطران میگشاید ح غنچه خاطران دلگیران م از ان زلف عنبر با بمشک آگین
ختن وچین بذخیرهٔ ترطیب دماغ وتعطیر مشام نفحه چین ح ترطیب رطوبت یافتن
تعطیر خوشبو یافتن مشام بفتح اول دماغ م در حلقهٔ زلفش ختن را چنان سودا است
اما چه حاصل که هر چین او را حاصل چین بسیار کم از شانه بهاست ح ای چه حاصل ازانکه
ختن خیال سودای خریداری زلف او می نماید زیراکه هر چین زلف او چنان قیمتی است که
تمام حاصل چین از قیمت شانهٔ او بسیار کم است چین گره که در زلف میباشد م نام ایزد

عطاریکه نادوکان عطریات فروچیده فلک مثلثات خویشش بگردیده ح فروچیده ای برآورده
مثلثات نوعی از خوشبو که آنرا بهندی ارگجه گویند هم برعایت بروج هشت فلک مبتداگردیده
خبرهم و چون بوی بی ازان نشنیده اند نافه پیچ غیرت بخود پیچیده ح چون حرف شرط یعنی
هرگاه نشنیده ای بوی نکرده آن نافه پیچ دردناف و فاعل نشنیده و پیچیده فلک ست یعنی چون
دانست که مرا در دکان عطار هیچ قدر نیست ازین سبب برخود پیچیده هم از نفحات مشک پرور عطر
گستریش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز مثلثات فلک لخلخه آمیز ح ضمیر شین راجع بعطار
نفحات سحر عبارت از فیضات سحر قلم بوی خوشش و نسیم نرم و فرحت دماغ صدف چرخ
اضافت بیانیه غالیه ریز خوشبو غالیه چیزیست که نیکوان در موی سر اندازند و آن موی را بسیار
معطر میگرداند لخلخه قسمی ست از خوشبوئی که از مشک و عنبر و صندل مرکب میشود و طبیبان
برای دفع امراض حاره دماغیه بنوعی دیگر تیاری نمایند هم اگر در طریق تعریف عنبرینش کام گشاید
اشهب سبکبار اندیشه از دشواری این راه صعب گذار لسبره آید ح اندیشه که از شهب
سبکبار ست لسبره آیدای درافتد و آنرا ناخن خوردن نیز گویند شهب اسپی باشد هم در
خیال قرص عنبرینش مردمک چشم قرص عنبر و در هوای اندیشه عطرستانش مغز در دماغ چون
شیشه گلاب معطر ح ای هرگاه خیال قرص عنبر او مردمک چشم عین قرص عنبر
میشود و نیز اینجا خواهش هم از گلاب افشانیش بخت خفته نشاط بیدار و یک قطره عرق
حیا گلشن را هزار بهار عرق ریز سعی شادی با خرمن خرمن گل خریدار ح بهار نام گلی
ست از نوع عرق حاصل میکنند عرق ریز بسیار سعی کننده بهار گلشن ای رخسارهٔ او هم تا بها

عنبرینش گل گل شگفته ست بهار و در هوالیش از سنبل دماغ آشفته ست ح بهار در عشق او

از سنبل دماغ آشفته ست و سنبل آشفته پیدا شده هم بهار عنبر بیشش عطر بارتر از بهار خلق

پاکیزه خوبان و هر غنچه رنگین طبله آتش شگفته تر از گلشن چهره شگفته رویان ح طبله او

که غنچه رنگین ست هم شمامه اش تا دست بر و گشوده گوی مزیت و فوقیت از گوی گل ربوده

ح شمامه خوشبو دستنبو و ستبرد غلبه مزیت ربایدنی فوقیت بهتری هم مثلث او نظر

تثلیث در طالع دیده از ان دولت مصافحه و معانقه گل پیراهنان مشکین زلفش میسر

گردیده ح نظر تثلیث از نظرات کواکب ست تاثیر تمام در دوستی دارد و آن نظر سعد ست

از ان یعنی از ان خوش طالعی مصافحه دستنبو معانقه بغل گیری گل پیراهنان معشوقان

یعنی معشوقان قرص عنبر در دست و بر سر خود می مالند هم مثلث او عطریات باهم سرشته

و برای تسخیر سه گانه کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث نوشته ح

دماغ را حکما سه گوشه گفته اند بدین شکل △ چنانچه در نظم آورده ه سه تجویف

دارد دماغ بشر ۞ کز احساس باطن دهندت خبر ۞ مقدم ز تجویف اول بدان ۞ بود

جای حس مشترک را مقر ۞ موخر از و شد محل خیال ۞ که نامد برو از تصور اثر ۞ پس اندر نخستین اوسط

بود ۞ تخیل ز حیوان و فکر از بشر ۞ اخیر و وسط جای حفظ ست و فهم ۞ نباشد ز تجویف

آخر ... مثلث قسمی از تعویذ که برای تسخیر تمام تاثیر دارد و نقش سه خانه که برای دوستی

هم تا صدف نقش دست طبلخه سائی برآورده صدف

۶	۱	۸
۷	۵	۳
۲	۹	۴

بپسندید بدین صورت

... عالیه سائی

لفحات عوا از سر بدر کرده ح طبلخه خوشبو را در مشتری

اعضا نیز بکار بندم اگر چین بر بوی خریداری نافه لرزان طرهٔ طرار یار صد گاه دامان مشک

گشاید زلف عنبر یار او سر بقبول ابیفشانی یعنی فرو نیارد و شانه گردانی نماید ح تو بی یعنی امید

این معنای سخن خریداری شانه گردانی عبارت از اغماض کردن و پشت گردانیدن باشم ضم

از انفعال عرق بهارش عرق از چهرهٔ بهار در چکیدن و با گل رنگین طبلهٔ آتش گل چهره بخون

نشستهٔ خجالت چهره گردیدن ح عرق چکیدن شرمنده شدن بهار نام فصلی ست از فصول

اربعه و نیز نام گلی ست سپید رنگ ازان گل مثل گلاب عرق کشند اینجا ثانی مرادست

چهره شدن مقابل شدن یعنی گل که با گل رنگین طبلهٔ او مقابل گردیده ازین خجالت چهرهٔ

خود را بخون نشسته کرد چرا مقابل آن شدم و چهرهٔ گل بخون نشسته میباشد م از معنی اول تجاهل

مشک بها تجاهل گزیده و در فروختن مشک و گرفتن زر با خریداران مضایقه ها ورزیده

ح اول بها مشک بها مصطلح بازاریان ست یعنی بهای اول بهتر میباشد تجاهل ورزیده و

دانسته از چیزی تغافل کردن یعنی این معنی را میداند و اصلا در ذهن جای نمیدهد مضایقه

تنگی بهم بگر کردن م عنبر غلام زر خریدهٔ اوست و از کنار دریا رخت بدکان کشیدهٔ او ح عنبر

اکثر نام غلام میباشد هم چون دریا کشتی کشتی عنبر بهم هدیه بدکانش پیما کشیده از عذر

تهیدستی تما نخواستن ریش کاو گردیده ح ریش کاو با کاف فارسی مسخره و احمق و

با کاف تازی کاوندهٔ ریش و چونکه [illegible] ازو حاصل می شود با کاف فارسی گفتن بهتر ست

معنی آنکه چونکه بعد از گذرانیدن تهیدستی و عذر تهیدستی از حضوری نخواست یعنی اظهار

نکرد که اکنون [illegible] تهیدست شدم بسبب این نخواستن [illegible] [illegible] [illegible] اظهار [illegible] [illegible]

م شمامهٔ عطر پرورش مشام تازه مشامان لبالب آماست و دماغ معطر دماغان لخلخه پیرا

ح غالیه آما و لخلخه پیرا خوشبو کننده شمامه فاعل دماغ مفعول م نافه از رشک عطر تن

چنان بر خود پیچیده که جگرش در ناف آهو از فرط غم خوردن خون گردیده ح خون گردیدن

بمشقت و محنت تمام رسیدن است م تا زلف مشکبار عنبر سارش دکان عطاری گشاد

از باد عزم سیر گرد صد کاروان مشک ده هزار قافلهٔ عطر به باد داده ح سارا مانند چون دیو سار

و نیز خالص مخفف سارا و این لفظ بغیر از عنبر و زر مستعمل نمیشود چون عنبرسارا و زرسارا

م وصف دکان میوه فروش

در دکان دلبر میوه فروشش نوبر نیاز گردن

تاب ست و استغنای مشتریان مهرورز مانند ثمر بید و بار سرو نایاب ح یعنی بر در دکان

او نیاز گردن بمنزلهٔ نوبر ست و در نسخهٔ دیگر گردن تاب ست بفتح کاف فارسی و فتح تای

فوقانی یعنی نوبر نیاز بر دکان او گردن تاب ست یعنی از همه جا گردن اطاعت باز گردانیده

رجوع باو آورده تاب بمعنی مقدمه و مقصد نوبر نیاز اضافت بیانیه و مانند میوهٔ بید و میوهٔ

سرو که نایابند استغنا از مشتریان محبت ورزیده گریز کرده ای استغنا نمانده یعنی عاجزی

میکند و استغنا ندارند م میوه اش چون میوهٔ جان شیرین نیست و خریداران چون

شاخ پرمیوه بر ستایش فرق فروتنی وقف زمین ح میوه بفتح اول ست چنانچه سراج

الدین علی خان آرزو در شرح سکندرنامه آورده و همچنین میوه بفتح گفته درین شعر سکندرنامه

... تا بجز شد نام هر میوه ... زبیده ست هر میوهٔ فروتنی عاجزی وقف هم

پیری که در راه خدا گذارند و در ملک کسی نباشد م نخل قامتش نهالی ست خورشید بار و بر

ردیش میوه الیست ماه خریدار ح نهال درخت نورسته یعنی نخل قامت او چنینی ست که

برای او خورشید ست واز خورشید بر چهرهٔ حسین او دیر بردی اضافت بیانیه ماه خریدار

ای خرید کننده شما یا ماه خریدار اوست هم نخلبندان گلشن نشاط ما بی اندیشه ردیش نمو

تماکردن امر محال و چمن پیرایان باغ انبساط ما بی خیال سیب زنخدانش بگلشن امید برخوردار

محض خیال ح بی یعنی اندیشه ردیش را عدی او تماکر نوبرست کردن نخلبندان گلشن نشاط را امر

محال ست یعنی میسر نمیشود اگر اول اندیشه بر ردی او مینماید نوبر تمنا بطور سهل دست میدهد

برخوردن ملاقی شدن هم درگلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده که درگلشن عالم مثال از خیال لبش

ذوق یاب میوهٔ وصال گشته و بکام مدعا رسیده ح عالم مثال عالم خواب ذوق یاب گشته

این میوه وصال او بر چیده هم اگر از شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشیدیم واز ملاحظه

شاخچه بندی یا پیشکشی نترسیدیم ح شاخچه بندی کنایت از تهمت سازی و بهتان کردن کسی کنند و بیت و این را نیز گویند

هم می گفتم که قدش سرولیست که ببر می آید و کسی بر و زبان طعنه فی بری نمیکشاید ح ببر می آید

ای در بغل می آید ایهام ست بباز آمدن و در بغل آمدن و با یعنی گفتن که در بر می آید بی ادبی ست

هم به اوراجنس حسن روزبه دربار ست و عالمی از بن دندانش خریدار ح به بالکسر و بهی نام

میوه الیست معروف و اورا آبی نیز گویند دربار ست ای در قبضه و اختیار ست از بن دندان

ای برغبت و طمع هم گمرکش که طعم منجوش بهر کوچه خود کوچه داده چون دعوت گمرک خوش

آمده هر ست می محبت ما جهان جهان نیاز چشم بر رولیش گشاده ح گمرک نام میوه الیست

ترش طعم که بهندی کمرکه گویند تیخو یعنی ترش و شیرین بهم آمیخته را گویند طعم مزه ولذت کوچه او را

مراد از قوارهٔ گلرنگ دکوچهٔ دوم یعنی رادهٔ گزک چیزی که بعد خوردن شراب جهت تبدیل ذائقه
خورند یعنی هرگاه وقت گزک که خوب و بامزه باشد آمده آنوقت هست آرزوی او میکنم

از فرط لطافت تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم
در و آشکار ح لطافت پاکیزگی و صفائی هم هرکه نظر بر سیب او افکنده است از سیب زنخ
دلبران برکنده ح هرکه فاعل افکنده سیب زنخ اضافت بیانیه هم تا خوشهٔ انگورش

زبان صدق بیان بدعوی صاحبی گشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید گواهی
صبح صادق داده ح صاحبی صاحب بودن و نیز نوعی از میوه که از قسم انگور باشد ای
دعوی کرده که من صاحبم خط خورشید باعتبار شعاع او هم چون بادام شیرین ادائی
دلربائیست هرگز بزهر چشم آشنائیست ح ای بادام چشم دلبران بزهر آشناست
و با دام شیرین ادائیش بزهر چشم هرگز آشنائیست پس در فقرهٔ دوم استفهام انکاریست

زهر چشم تندی نگاه و چشم هم آبی او از بس با آبروست طراوت را از و دریا دریا آب
در جوست ح آبی و آن میوه ایست معروف آب در جو بودن کنایه از کامیابی و در دو

هم مذاق شکرشکنان زیبا بار منت شیرین ثمر اوست و لب شیرین دهان خستهٔ رطب
حلاوت بار نوشش پرور او ح شکرشکنان معشوقان خسته بالفتح ذلیل و تباه و
نیز ایهام است بمعنی تخم که بهندی گٹهلی گویند یعنی لب معشوقان بآن لطافت در برابر
رطب او مشابه خسته یعنی گٹهلی سخت و درشتست قابل انداختن نوشش شیرین

آبحیات نوش پرور یعنی آبحیات را پرورش میدهم و در برابر شگفته رونقش بهار

شکسته رنگ تر از خزان وا زسیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته برنگ ماه فرق از
زمین تا آسمان ح از سیب ذقن او که رنگین ست تا سیب ماه که رنگ شکسته دارد
باعتبار زردی مهتاب فرق از زمین تا آسمان ست م از انجا که میوه از میوه رنگ
می پذیرد هر شب از پرتو عکس رنگین سیب زنخش قمر رنگ میگیرد ح میوه از میوه
رنگ می پذیرد مثل ست چنانچه جامی رحمه الله فرماید ه بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد ق تعریف رنگ پردازی قمر بسبب سیب زنخ اوست بیت
م سیب رو که بگونهٔ سرخ و زرد در چهره طرازیست گویا کل گلش حسن پیرائی و شعبده
ح یعنی سیب او که در چهره طرازی برنگ سرخ و زرد دست م نارش مهرهٔ
چینی ست حقه باز و هنگامهٔ فلک حقه باز مهره چین بر هم ساز ح حقه باز بازیگر یعنی انار
او مهرها را برابر می نشاند مثل بازیگر که مهرها برابر می چیند و انها را از انار بمنزلهٔ مهره ست و
فلک حقه باز باعتبار ماه و آفتاب و ستارگان گفته م سیبش بر زنخ ماه طلعتان زنخ زن
و نارنجش پنجه در پنجهٔ خورشید افگن ح زنخ زدن کنایه از سخنان بیهوده گفتن و لاف
زدن و طعنه زدن باشد پنجه در پنجه افگندن عبارت از مقابله نمودن م چون ترنجش بعزم
تحمل حسن پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته ح ترنج بضم
میوه ایست معروف و بمعنی چین و شکنج و سخت در هم فشرده نیز آمده ست عرض
[illegible] و پیش آوردن [illegible] معرض مجاز عرض کردن و قصهٔ یوسف علیه السلام معروف ست
[illegible] افتاد که با عزم خود عشقبازی کرده زلیخا چون از بمعنی

انگاه شد جشنی ترتیب داده زنان مصر را بدعوت طلبید بعد از فراغ طعام ترنجی و کزلکی بدست
هر زن داد و گفت من یوسف علیه السلام را که ملامت شما بر روی او ترنجها را ببرید پس یوسف
علیه السلام را آوردند زنان مصر بجای ترنج دستهای خود را بریدند و چنان محو جمال یوسف
شده بودند که از دست و ترنج اصلا فرقی نکردند سعدی گوید س تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی ؛ هم انبه اش راشیرهٔ جان شیرین در نشست و بشت گری "
کنهلش حلاوت قوی پشت ح انبه نام میوهٔ معروف و معرب او انبج ست و کنهل نیز
نام میوه ایست که او را خار پشت نیز گویند هم انبهٔ بی ریشه اش ریشهٔ محبت در دلها
دوانیده و مذاق چاشنی خوبان را به چاشنی انجیات رسانیده ح مذاق جای ذائقه
و بمعنی زبان هم آمده چاشنی مزه و اول چیزی که از طعام چشند هم شیره اش هم
جان شیرین و دانه اش چون حب نبات حلاوت اگین ح حب نبات نوعی از
شیرینی هم شمائلش در باغ فکر برگ و ریشهٔ هر کس چیده ریشهٔ نهال اندیشه اش شیرین
از شهد گردیده ح شمائل شاخهای درخت و نیز اخلاق حمیده شیرین ضمیر انبهٔ
نهال اندیشه اضافت بیانیه یعنی اندیشهٔ او شیرین شده رگ و ریشه و نهال و غیره
برعایت انبه ست هم درجای که عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت بارست شهد
دل حبیب وصال شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان ناگوار ح عذوبت
بضم اول شیرین شدن و شیرینی بیدلان عاشقان هم شفتالوی پیوندیش نوش
پیوند ست و جان شیرین بدام بخشش پابند ح شفتالو نام میوه ایست معروف و کنایه

از بوسه نیز آمده چنانچه شاعری گوید ه نی کشمش و نه پسته نه بادام آرزوست شوخ شنگ
زسیب زنخدانم آرزوست ۞ نوش پیوند ترکیب قلب لفظ پیوند نوش میدارد و با
مقید هم شفتالوی کاردی و آردی او را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش چیده
آرد گشته و کارد باستخوانش رسیده ه کاردی و آردی هر دو نام قسمی از شفتالوی است نقل است
که امیرزاده در مجلس خود نشسته بود و از هر نوع میوه در پیش نهاده و ظریفی هم در آنجا نشسته بود
امیرزاده اشاره بظریف کرد که تو کدام میوه میخواهی گفت شفتالوی از امیرزاده میخواهم چون
امیرزاده امرد و صاحب جمال بود از ظرافتش بغضب آمده کاردی بر ظریف زد القصه
ظریف را بردند بعد از چند روز نغز شده باز بمجلس امیر آمد امیرزاده باز ازو پرسید که کدام میوه
میخواهی گفت شفتالوی میخواهم بشرطیکه کاردی نباشد امیرزاده خندید و خبری بدو انعام داد و
شفتالوی کاردی آنکه او را از کارد تراشند و شفتالوی آردی آنکه ملائم باشد و احتیاج بتراشیدن
نداشته باشد استخوان آرد شدن کنایه از کمال مشقت کشیدن و نهایت تباه شدن است
و همچنین کارد باستخوان هم دوستان مشفق عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده
بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادامش بچشمک زنی رقابت در صدد بپوست یکدیگر افتادن
و از هم جدا گردیدن و یاران یکروی سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده و یک دهن خنده
بر روی هم خندیده بیک شکرخنده وسوسه فرمای دهان پسته اش با هم در پی کار یکدیگر
کردن و در روی هم کشیدن ه رقابت رقیب بودن پوست بمعنی معروف و بمعنی عیب و
بپوست یکدیگر افتادن کنایت از عیب جوئی ای عاشقان این میوه فروش که با هم موافق

بوده‌اند و بسیار عجب باشد با بادام دو مغز و در یک پوست لیس برده بیک ایمای نظر غلط انداز

چشم بادام او که از غلطی نظر توجه هر یکی از آنها انداخت آن دیگر در عیب جوئی آن عاشق

افتاده و هر دو مخالف گشتند و هم چنین بمعنی فقره دوم تکید من خنده ای بسیار خنده

در پی کار لفظ مجموع بمعنی فکر کار دیگر کردن کنایه از بیزار شدن است م از شور انداز بشر

زخم سینه ریشان نمکسود و از حلاوت شکر قندش کام جانها شکرآمود ح شکر قند

معروف و زرد آلوی شیرین را هم گویند شکرآمود ای پر شکر م شفتالوی او با تیغی آرزو فرمای

هوس انگیزست که در آرزو ریش دهان شکرلبان از آب حسرت لبالب و لبریز ح

شکرلبان معشوقان لبالب ای لب بلب الف الصاقیه است م اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده

بدکانش گذشتی چشم از شیرین بر داشته شهد ریز شیرین کاریش گشتی ح نظرای

نظر خود را شهد ریز مداح شیرین کار نام نوعی از انگور است م بی هلال کلیدانش غره ماه

عیش سلخ است و جدا از آئینه شیرین کارش کام جان تلخ ح کلید نام میوه ایست معروف

که اورا موز نیز گویند غره بمعنی روشن و روز یکه در شب آن ماه نو دیده شود سلخ بود بیست

کنند و روز یکه در شام او ماه نو دیده شود و آن تاریخ بیست و نهم باشد ام م بغیر از خورشید

نارنجش روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندوه تر از صبح حسرت نصیبان ح

حسرت نصیبان مراد از ماتم زدگان م در فروختن ترنج بمقابله کوی طلا دست افشار

پرویز غبغب کشیده که سود صد گنج شایگان و تحصیل گنج باد آورد تا فی صد یک آن نکرده بر

برابر هزار یک زیانش نگردیده ح گویند که در عهد خسرو پرویز طلای از کان پیدا شده بود

کہ بی آتش تنها یا نقش دست ماند سوم هرچه میخواستند ازان میساختند حکما براے
شغل دست عرشہ دار خسرو پرویز گوی ازان تجویز کرده بودند پرویز نام بادشاهی
از ایران زمین پسر هرمز نوشیروان و اورا خسرو کسرے نیز می گفتند و نامهٔ
پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم او دریده بود به نفرین پیغمبر علیه الصلاة والسلام شیرویه پسر او
شکمش را پاره کرد و او را پرویز ازان جهت گویند که پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و او
بسیار دوست میداشت شکار ماهی را و چهار چیز در عهد او از عجایب روزگار بود
یکی همین طلای دست افشار که مذکور شد دوم شیرین نام زن او که فرهاد بروی عاشق شده بود
سیوم اسپی که اورا شبدیز گفتندے چهارم مطربی که اورا باربد نام بود گنج شایگان نام
از گنجهای خسرو پرویز و گنج بادآور که آنرا بادآورد هم گویند نام گنجی ست از گنج خسرو پرویز
و بادآور از برای آن گویندش که بادشاه روم خزائن خود را بر کشتیها بار کرده براے
ضبط در جای فرستاده بود باد آنرا در سرحد خسرو پرویز رسانید و آن گنج بدست خسرو
افتاد و پرویز آنرا گنج بادآور نام نهاد خلاصهٔ معنی فقره آنکه به فروختن ترنج بمقابلهٔ کسی
طلای دست افشار نوعی زیان و نقصان یافته اگر اورا هزار حصه نمایند و یک حصهٔ
ازین هزار بگیرند برابر آنقدر هم سود صد گنج شایگان وغیره تلافی نموده م شیرین

گویا این [illegible] برادر و در عذوبت ابنهٔ شیرین کار [illegible] شیرین از دل [illegible]

وازفواره زبان [illegible] شیر آب شکر در جوشش فرهاد دست [illegible] ق
فواره معروف که در حوضها نصب کنند و آب ازان جوشد فواره صیغهٔ مبالغه است ای

بسیار جوشنده آب سنگرای آبداری سنگ هم در مصر حلاوت آشنائی هوای گلش که
چندین ماهی بدامش افتاده پیچیده از کال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم
گردیده ح کشمش میوه ایست بکلانی سبوچه از اندرون آن دانه‌ها خوردک مانند ماهی
خورده بر می آید آنرا میوزندای شخصیکه آشنای حلاوت هوای کشمش او شده در عراق و
پیچیده هم انارش که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشاء گوهر از سینه
خنده حرف تنگ مایگی سبیلان و گران مایگی خود پوست کنده گفته ح بیک دهان ای بسیار
گرانار او خنده نمود بوقت پوست کندیدن حرف تنگ مایگی سبیلان گفت و گران مایگی
خود را گفته از روی دانهای خود که بصورت دُر اند پوست کنده ای بظاهر سبیلان نام
گوهی ست لعل خیز هم تا سیب بی آسیب او گل رخسار بنظر در آمده از فرط خجالت دود مد
انفعال انفعال برنگی بر آمده ح گل رعنا نام گلی ست که دو رنگ میباشد و نیز نام گلی ست که بجه نگه بیرو و زرنگی ست که
او را گل عجائب میگویند چون شگفته اول زرد بعد از آن گلابی می شود و لهذا بسی اوین گل عجائب اجالا
در باغهای هندوستان بسیار است هم وصف دکان تنباکو فروش
هنگام ورود بر دکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر باید نهاد و لب بر رسم یاد دود زبان نیاز
باید گشاد ح سر سرکشی ای خیال سرکشی ورد و ظیفه دود و نام خدا برعایت تنباکو گفته
هم تا از لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از عنبر خال مهربان صدای مرحبا بگوش
آید چون آتشین او که خرمن جهیری برگان سوخته دود دلداش براورده و نظر بران ندوخته
بر سر التفات آمده بیار دمساز یعنی حقه تنباکو همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید ح حقه در حلقه

ونیز قید آن ای لب او که حقه ست و خال که بران لب ست بران حقه مهر از عنبرست پی بردگان

از عاشقان برعایت تنباکو دود بر آوردن بپاک و تباه کردن نظر بران ندوخته‌ای بر سوختن

عاشقان باید دلنواز حقه تنباکو که یار و دمساز آن تنباکو فروش عاشقانست عاشقان را

بآن تنباکو همراز و همدم و ندیم محرم میگوید تا دل ایشان بسوزد هم اگر به بی نوایان سرآشنا

بودن براه مهربانی میداشت کلاه ناز بر سر عاشقی و فرق زیبائی کج نمیگذاشت ح بینوایان

مراد عاشقان هم جا بها ازلبش چون نی با ناله و دمساز و مانند تنباکو بقند آمیخته سرگرم سوز و

گداز ح ای چنانکه تنباکو را با قند سیاهی آمیزند سرگرم سوز و گداز میشود همچنان

جان این عاشقان سرگرم سوز و گداز میشود هم تا نی با لعل شکربارش دمسازی گزیده از

خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده ح نی نیچه لعل لبم هم حقه

گل کار کلاه ناز لب بسر کج نهاده آتش روپوش لیلی رعنا و دود پریشان روزگار سودا

بر افتاده آتش مجنون ژولیده موی سر در هوا ح گل کار بوته دار کلاه ناز لب بسر چلیم

مو سر پوشش روپوش بمعنی شرمنده کننده و مقنعه و چادر رعنا سرکش و احمق و خودآرا

هم حقه اش از دل نوربار صفا کار روشن نظران با صفاتر و نیش از عمر دراز با عیش نگذاران

خوشنماتر ح دل نوربار صفا کار دل اصحاب که حقه میکشند هم از آن دوست التفات بر سر حقه سیمگون چرخ

گنبدی که دور پیش حقه سیمین سمن تزئین او سفید نگردیده ح حقه سیمگون چرخ ماهتاب انداز آن برای آن سفید نگردیده ای

مهر زرپاشنده رونق خیانه هم خورشید پیوسته از غم جگر میخورد تا مشابهت با بند زرین او درست

از فلک همیشه از الم بر خویشتن می پیچد تا بوقلم خطوط شعاعی آفتاب خود را برنگ حقه تو دل

طلاکارش طرازد ح تبد زرین رشته بریشم و طلا که هم بیچه را بدان می بندند خطوط شعاعی

آفتاب باعتبار آنکه بر حقه بو قلم نقاشی مینا نیند طرازد آراسته کند م حقهٔ سیمین او را از

چلم بر فرق زرین فسر دست ازان پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینی در سر ست

ح چلم بکسرتین معروف ست و با اضافهٔ با نیز گویند کرسی نشینی باین اعتبار که حقه را بر چوکی

میگذارند م چگونه فغفور بر دو چشم سودا دو زد و نظر خریداری گشاید که هزار یک بهای حقهٔ

چینی او را حاصل چین و فانمی نماید ح فغفور بفتح اول لقب بادشاه چین و ختن م

هر نسیمی که از سر دکانش می آید عنبر بیست و دو تنباکو که او را بهزار شاخ سنبل بدست آرد بهار

به بشگفتگی تمام مشتری ح عنبری چیزی منسوب بعنبر و نام نوعی از تنباکو خوشبو دار بهزار

شاخ سنبل ای بعوض هزار شاخ سنبل م ریحانیش که تندی او چون تندی خوی ریحان

خطان خوشنماست از گلشن با شگفته روئی و گشاده جبینی هزار دسته ریحان رونما

خواست ح ریحانی قسمی از تنباکو ریحان خطان معشوقان م سخنوری که سیاهی را بمشک و

عنبر سرشته و صفتش بخط ریحان بر صفحهٔ ورق گل نوشته ح خط ریحان نام نوعی از

خطوط ست که خوشنویسان نویسند و آن دوازده خط ست نسخ ثلث تعلیق

نستعلیق رقاع ریحان گلزار غبار طغرا شکسته خط معقل خط توام م قلم وقت مدحش

نشاء بادهٔ ریحانی رسانید و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان ما بین میدم

ح بادهٔ ریحانی قسمی از شراب نشا رسانید و این هست گردیده صد دسته ریحان

ای گلزار گشته م دود دودش چون پیشگی آتش گرم بازار گردیده

برخط ریحان خطان کشیده ح پشت گرمی مدد نسخ رد کردن خطا نام شهد لیست مشک
ومیعنی عیب هم تنباکوی تلخش بمذاق شیرین ادایان آشنا است وتلخی او چون تلخی خوی
شکرلبان بکام جان گوارا ح شیرین ادایان وشکر لبان معشوقان م تلخی خود در بزم
شیرین تراز جانست ودر محفل نشاط بی حضور موفور السرورش مذکور قهوه ازسنگینی بر
دلها گران ح قهوه چیزیست معروف م با هر شکرلب شیرین کار ازگرم جوشی وگرم اختلاطی
مجلس سرورآراست وبغیر از تشریف قدوم سرسلذوش حرف جابجا ح حرف فیها
ای سخن وتعریف مجلس بجای موقع یعنی بی حقه جای مجلس خوش نمی آید م دود تش در
کوچنی سنبلستانها دمانیده واخگر پارها بر سر چلمش گلستانها رسانیده ح قی نیچه لفظ ستان
برای انبوهی وظرف چیزی آرند چون گلستان وسنبلستان م در کنار آتش اخگر پارها بیشتر
ازگل روی آتشین رخساران چهره افروخته شگفته تر وسنبل دودش از بخت پریشان
بیدلان برشته جگر سوخته آشفته تر ح یعنی اخگر پارهای از روی آتشین رخسارن
چهره برافروخته شگفته تر وروشنتر ست م زلف دود سلسله در سلسله آتشش مضرعیست
بلند پیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده ح مصرع هم مسلسل باشد
وآن مصرعی باشد که معنی آن متعلق مصرع دوم باشد زود بفهم نیاید م دودش هرگاه
بسرکشی وشوخی سر برآورده زلف آتشین رویان از رشک جا در آتش کرده ح
آتشین رویان معشوقان در آتش جا کرده ای سوخته م هرگاه در بازار رعنائی چون گشائی
ریحان عیش از ته دل خط بندگی داده ح ته دل رغبت وخواهش تمام خط بندگی دادن

ای بغلامی راضی شدن م وقتیکه دودش زلف مشکفام عنبربار بر چهره سرکشی فرو نشسته
سنبل صدبار از نیاز عبده و فدا از نوشته ح سنبل در جواب دود او که زلف خود را
که مشکفام و عنبربار است بر چهره سرکشی گذاشته است چنان نوشته که عبده سنبل و فداره سنبل
و در نسخه دیگر بجای فدا و مده آورده یعنی در حاشیه چنان خوانده که مده یعنی دراز دارد
الله تعالی آن دود را چنانکه در خطوط نویسند سلمه الله و ابقاه و مده العالی دجز آن م
اینهمه فریاد و ناله نیست خالی از سوز نمی آید ع آتشی هست که دود از دل او می آید ح این
مصرع علت فریاد و ناله نی ست م جگر سوخته الیست و دود لب بر رفته و چهره از تاب
غم افروخته الیست آتش بجان در گرفته ح از اینجا در صفت تنباکو آغاز کرده دود لب بر رفته
عبارت از تمام سوخته تاب سوزش و اضطراب م شیوه سوختگی از آن یار که آتش محبت
برافروخته اند ع جامه هست که بر قامت او دوخته اند ح شیوه سوختگی مبتدا فاعل
برافروخته اند قضا و قدر و این تمام مصرعه خبرست م چنان برعایت جانب هواداران
هواخواه خود می پردازد که خود را می سوزد و انجمن عیش شان را بدلگرمی تمام گرم می سازد
ح شان ضمیر هواداران دلگرمی افراط محبت گرم ساختن ای چاق کردن و بارونق
نمودن م چون آن دل سوخته برای دل سوختگان خود را می سوزد از این رو تخم محبت
در دلهای پاشد ح پاشد و سوزد هم چنین قافیه در نثر درست است چرا که این قافیه نیست
مسجع است و در نسخه دیگر می افروزد است و بجای تخم نجم یعنی ستاره باید خواند
بلی دل زین سخن آگاه باشد که از دلها بدلها راه باشد م بعد سوختن نیز در جگر با سوخته

دارشیشت انجبت مرهم کافوری خاکسترش را در علاج ناسوریشان نفع بیش از

بهشت ح یعنی تنباکو از بسکه با دل سوختگان محبت دارد در جگر ناسوریان یعنی اینها

گریبان حقه میل دارند و مرهم کافوری بر ناسور می نهند این اشعار بر آنست که خاکستر

تنباکو را در مرهم ناسور دخلی ست خاکستر را مرهم کافور مقرر ساخته و مرهم کافوری برای

سوختگی نافع ست م تا بار نشاط در بزم عشرت پرستان رو نهاده از کشش فراوان

وجوشش بی پایان دلها در کشاکش افتاده ح تا یعنی از وقتیکه کشش فراوان باین

اعتبار که نیچه را هم با آتش کشیده غم سپید نهند م هرگاه هنگامه آرای زینت گردیده از تاب

پیچ شکنش زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود پیچیده ح یعنی هرگاه که حقه مجلس زینت

بر آراسته دود از ان بر آمده از غیرت آن دود زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود پیچیده است

م سرمایهٔ گرمی مجلس انبساط ست و پیرایهٔ آرایش بزم انبساط ح پیرایه زینت و آرایش

م اخگرپارهای بر سر چلم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره تاب از غم

افروخته اند با هم گرم الفت ح اخگر پاره مبتدا و بر سر چلم تا کلفت صفت و باقی

تمام فقره خبر اخگر پارها م چون در دایرهٔ مجلس سر در قانون عیش سازی پرداخته

بیت گاهی بی تکلفانه با نی دمساز گردیده و وقتی از بی ساختگی با عود تر ساخته ح صفت حقه

بی ساختگی بی تکلفی عود برای خوشبو در تنباکو می اندازند [illegible] موافقت کرده م [illegible]

معرکهٔ سحر سازی حقه باز ست و در بزم نشاط در پردازی نی نواز ح حقه باز باعتبار آنکه حقه

دور نهاده ست دود می آید و نی نواز باعتبار صدای که از نیچه بر می آید م چون [illegible]

ادائی میسریزد در انجمن طرب مانند شیرین کار آمیزد ح طرح بنیاد و نقش یعنی انجمن
طرب را شیرین کار میکند م گاه ظریفانه چنگ به تهیه برگ طرب میگشاید و بابرات
سرور در دایره گنجفه بازان نشاط پا بگذارد ح گنجفه نام بازیست معروف و آن نود و
شش ورق میباشد مشتمل بر هشت بازی و هر بازی دوازده ورق دارد و نام هر هشت بازی
اینست ٥ تاج ست و زر سفید و شمشیر و غلام ؛ چنگ و زر سرخ و برات و قماش
چهار بازی را بیشتر و چهار بازی را کمتر گویند اول مصرع نام بازیهای بیشتر و ثانی کمتر م از
همرنگی همسایگی قهوه را دخلی نباشد زیرا که دست در کار ندارد از آن رو سر تا ضیع تغیر
تنباکو فرو نمی آرند و بنوای گلوسوز میگویند که همرنگ ضرر ندارد ح مقررست که در بزم گنجفه
بازان قهوه را می آرند پس در معنی تنباکو قهوه را از ننگ همرنگی خود از میان دور کرده بنوای
گلوسوز میگویند که همرنگ ضرر ندارد و انیم از اصطلاح گنجفه بازانست ای از عیب همرنگی
زیرا که در بازی گنجفه ورق همرنگ ضرر دارد و در همرنگ ضرر ندارد استفهام انکاریست
ای یقین ست که همرنگ ضرر دارد پس از عیب همرنگی تنباکو همسایگی قهوه را سر فرو نمی آرد
م بتان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی در کار اند ساحران افسون طراز
شعبده پردازند که از غنچه گل شاخ سنبل بر می آرند ح شاخ سنبل عبارت از دود ست
غنچه گل عبارت از دهن م سر در هوایان این بزم دلکش که به هوای ساقی کوثر می پویند
بهر نفس چون دم میکشند از کشش دل اخلاص منزل دم اسد میگویند ح سر در هوایان
ای دوستداران ای کسانیکه در سر هوای حقه دارند و در راه محبت ساقی کوثر می پویند و قت

دم کشیدن حقه ذکر اسد میگویند یعنی از حقه چنین که آواز بر می آید آن دم اسد ست برعایت
نیستان که محل اسد مصور ست چون مصنف شیعی مذهب ست و ساقی کوثر علی علیه السلام است
آمده رخت دم را در کشیدن تنباکو به دم اسد تعبیر کرده و دم اسد لفظی ست که اهل تشیع اکثر
بدان مواظبت دارند چنانکه اهل سنت دم چاریار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین میزنند
یعنی و دم اسد دم علی صلوات الله علیه و السلام ست چرا که اسد الله الغالب خطاب آن
عالی جناب ست و دم اسد نیز ذکر ست مر صوفیان را هم **وصف دکان**

تنبولی بر در دکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشهٔ برگ عجز کاری و در سر
دارد و او از شغل برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از ان بر نمی گیرد و شمارش
نمی آرد ح جان سپاری همان فدا کردن و لفظ سپاری ایهام ست برای لزوم تنبول
برگ ساز و سامان و بمعنی پان نیز آمده و برگ آن ندارد ای آن تنبولی خیال این
و دیدن ندارد هم سبزبختان را رشته الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان را
ببوی یک غنچه بو بای بیره آشنا بصد رنگ در نیاز طرح کردن ح سبزبختان ای نیکبختان
بیره را که برای قبول کردن کاری برمیدارند آن بیره را گردن می نهند گل عارضان
ترکیب قلبی ای از خوبان تر بوی یعنی بر بوییدن بیرهٔ او که یک غنچه ست باعتبار بستگی
بصد رنگ یعنی بصد نوع و ضابطه ست که بیرهٔ خاص مر شته ریشم ... قلابتون
سیند تیار آرند و آن را بهندی ... گویند طرح کردن یعنی بنا کردن و نقشه
نهادن هم با بال الپش از گوشه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورد

دندانگو بهر دندانش از گوشهٔ پان هم رنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجهٔ غم بیرون
نبرده ح گونه رنگ تنبول بفتح تا دهان و آنرا تانبول نیز گویند تشفق گون سرخ هلال اگر
ماه نو اگر در شفق نباشد یعنی سرخی هلال رو بروی او بسبب شرمندگی گویا در خون غوطه
خورده است آن سرخی او نیست مرجان بفتح اول درختی است که در دریا میروید
چون از آب بیرون شود سخت گردد اینجا بمناسبت سرخی پان یعنی مرجان
جان خود را بحسرت سرخی دندان او از شکنجهٔ غم بیرون نبرده یعنی در غم مرده هم تا برگ تمکین
کردن لبهای ماه رویان بیره بر داشته هیچ جز لب هلال بی رنگ گذاشته ح
بیره بر داشتن در اصطلاح اهل هند کنایه از ذمه گرفتن کاریست گویند که فلان امیر
بیرهٔ این مهم بر داشته ای ذمهٔ خود کرده یعنی ذمهٔ سرخ نمودن لب معشوقان نموده هلال
از بی نصیبی خود سفید مانده هم تا دکان دلداری و نازفروشی گشاده حاضران بزم
نشاط را پان رخصت نداده ح تا بمعنی از آن بار ضابطهٔ اهل هند است چون کسی
از آشنایان و دوستان و غیر آن رخصت میکنند بیرهٔ رخصتانه آنرا میدهند یعنی
حاضران دکان او در پیش او هیچ قدر ندارند که متوجه ایشان شود و پان رخصت بدهد
یا معنی آنکه از دکان تنبولی کسی نمیرود و همیشه بر دکان او حاضر میباشند هم زبان
از فیض مدح رنگینی پانش برنگ گل رنگین و دهان همین وصف عطر بارش چون
غنچهٔ گل عطرآگین ح دهان همین وصف او که عطر بار است چون غنچهٔ گل عطرآگین
گشته هم برگ پانش عجب طوطی ست سبزینه شاخسار طرفه زمردیست از آب یاقوت

شمار دمنوشش گوهرش در کنار ح یعنی عجب طوطی خوش رنگست که در ظاهر سبزست
و در باطن سرخ پس مشبه سینه بازست که رنگها دارد یا مراد از سینه باز گنهه و چونه
و شمار نیست که بصورت سینه باز می شود ای هر دو را شکار خود ساخته سینه باز نام
طائریست کوچک که رنگ او مثل قرمز باشد یا سینه باز باضافت دو لفظ ست یعنی سینه باز
شکاری دو رنگ مینا آب یاقوت مراد از پیک که دندان و دهان را سرخ میکند بهو منشر
بضم سین مهمله و کسر نون ریزگی فلزات یعنی براده اینجا عبارت از چونه ست م بیغور
در بزم عشرت پرستی که رسیده از فیض سبزبختی سرخرو گردیده ح رسیده ای آمده سرخرو
گردیده ای عشرت پرست م چونه اش که در سفیدی از حواصل زیاده ست باز سفید
در دام طوطی سبز رنگ افتاده ح حواصل نام طائریست سفید رنگ دراز گردن باز
سفید با زنرم م برگ پان و چونه اش برنگ تخت سبز و سفید باهم انجمن ساخته اند طرح
الفت و ربط موافقت انداخته ح تخت سبز و تخت سفید سعید بخت را گویند م یک گهر
بلکه کوه زمرد از بس ارزانی و یکدانه گوهر در تن چونه اش دریا دریا گوهر در لباس سبکی گرانی
رایگانی ح یعنی مقابل از بس ارزانی یعنی بسبب ارزانی و چونه آن تنبولی که هم وزن
یکدانه گوهر باشد با دریا دریا گوهر ای بسیار گوهر اگر بدست آید آنرا رایگان می پندارد یا
می گویند که مفت بدست آمده و هیچ خرج نشده و حال آنکه دریا دریا گوهر داده اند در لباس
سبکی گرانی یعنی ... ن از گرانی دریا دریا گوهر مقدار یکدانه سنگ لیکن این در صورت قیمت
فقط زیرا که در حقیقت او باین قدر قیمت هم مفت ست چنانکه لعل قیمتی را کسی بصد روپیه بگیرد

رایگانست اگر بحسب وزن از صدرو به سبک ست و وزن صدرو به گرانست م

گوهر از غم سر بسنگ شده و پیشش چونه اشش سفید نگردیده و پای زمرد از اندوه بسنگ آمده

و برنگ پانش نرسیده ح سر بسنگ زده یعنی کمال سعی و محنت کرده سفید نگردیده

ای سرخرو نشده م برگ پانش در سبزی از فلک مینا رنگ فائق تر و چونه اش در صدق

دعوی روسفیدی از صبح صادق تر ح سبزی نیکبختی فائق راجح م هر که سینه ریش غمست

بر زخم او از اگالش مرهم ست ح گویند خوردن پان غم ربا ست و نیز برگهای پان

کوفته میلیب بر زخم بستن چون مرهم اندمال فرماست اگال بضم همزه لفظ هندی ست

وآن معروف ست م دلها از مقراض بندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون

سپاری دونیم ست و جانها از تیزی خویش که از تیغ دودمه تیزترست چون اوراق

اشجار از صرصر در لرزه بیم ح مقراض بندی نوعی از مقراض ست که هر دو تیره اش

بی پیچ باشد و بدان برگهای پان میبرند در مقراض اضافت بیانیه تیغ دودمه تیغی که هر دو

رو تیز باشد دمه بفتح دال آب شمشیر که بهندی بجاره گویند صرصر بادی تند که در ایام خزان

آید م کوه آرام بیدلان بی برگ از آتش بلند تغافلش صدف کردار چونه گشته و متعذر

کاه برگی غم و الم در نشاط آباد خاطر شادشش هیچ رنگ نگذشته ح ای آرام دلها

که بمنزله کوه ست از صدف چونه میسازند و آن خوب میباشد و صدف هم خالی ام بیدل

و بی برگ ست باید سوخت حاصل آنکه در خاطر شاد و نشاط آباد و تنبولی غم و الم مقدار

برگ کاه هم نمانده چونه گشته مراد از سوخته م از بهر که در غمش از جهان بیمار [illegible]

صد بهار چمیان لعل دل‌کش پان بهای دو عالم خواجه ح خیره‌شین بطرف پان یعنی درهم پان
او جان سپاری جان سپردن چمیان بفتح اول جره دکیب آن بهای پان
م بیدلی را که چون بیرهٔ پان سلام تو بر تو می‌پیاند سازد برگ عنایت کوته نمیکند
و از روی نازش گرد دکان پر تنگ برگ پان میگرداند ح ای عاشقی که ام
خود را چون بیرهٔ تو بر تو کرده می‌پیاند بران بیدل عنایت بسیار میکند لیکن از روی
ناز خود مانند پان گرد اگرد دکان میگرداند یعنی بیجان ناز میکند که آنکس بار بار بدکان
او می‌آید و بجای دیگر نمیرود م افتاده در نگارنگ او چندان انتظار بیره‌اش کشیده
که خون از چشم چشم دیده‌اش چون پیک از دهن روان کرده ح پیک بکسر تا
فارسی و یای عربی بزبان هند آب دهن را گویند که بجهت خوردن پان از دهان می‌اندازد
و آن سرخ میباشد چشم دیده منتظر را گویند معنی ظاهر است م سرشت بخت سفید از
چو آتش سرشته اند در سرنوشت سبز بختان بخط سبز برگ پانش نوشته ح سرشته اند
ای خمیر کرده اند فامی قضا و قدر م خوده زلفش در صیدگاه عشرت از سینه باز
خوشنما تر در برگ پانش بهنگام صحبت رنگین با لبهای سبز خطان از طوطی خط شکر خا
ح نوفل سپاری چون سینه باز در رنگ بیاید در عشرت که صیدگاه ست شکر خا
شیرین و خوشتر م تلخیش چون تلخی باده در ذائقه دل شیرین و از تندی او مانند هندی
نوشین لبان کام جان شکرین ح نوشین لبان معشوقان و محبوبان شکرین شیرین
م بیرهٔ پانش از بزم ماتمیان نفور ست در عشرتیان پیرایهٔ مجلس سرور ح نفور بفتح

اول گریزان بتیرهٔ پان در هندوستان در ایام ماتم نمی خورند و در روز سیوم ماتم بتیرهٔ پان
بردم فاتحه خوان قسمت میکنند اما بتیرهٔ او درین مکان ماتم میبرد دم بتیره اش که رشته
او از نجابت اگر بهزار جان بدست آید ارزانست ح بدست آید ای میسر شود م
برگ پانش ریحان سبز رنگست و صندل دستهٔ گلش بدبعض دو نسخه تمام نیز رنگست از چو بر
پیشانیش صندل ح درین فقره دو بیچ ست یکی رنگ و نیز رنگ دیگر بعض و صندل
صندل دستهٔ گلش و بعض باعتبار اینکه دهان را سرخ میکند گفته ست و نیز بفتح دال مهمله
و نون مضموم و تشدید فوقانی و سکون رای مهمله نام جوگی ست در هندوستان
و نیز نام ساحری شعبده باز و نام حکیمی هم بوده ست مشهور که دنتر بید گویندش یعنی
آن که آن برگ پان جوگی ست که همه از سر تا پا نیرنگ و عین شعبده هاست از چون
او بر پیشانی او صندل ست چنانکه رسم جوگیانست که خاکستر سفید سوخته بر پیشانی
می مالند م پوشاکش سپید تختی ست موزون و بتیره اش چیده مصرعیست رنگین مضمون
ح مصرعهٔ رنگین مضمون آنکه در معنیش لطیفه باشد م وصف رنگینی او بخط یاقوت
نوشتن سزاست و مدح سبز رنگیش بخط ریحان نگاشتن خوشنماست ح لفظ یاقوت
ایهام ست نام خوشنویسی و جوهر معروف و همچنین ریحان که بمعنی بانلو و نام خطی ست
م کسیکه برروی پانش یک نظر دیده پردهٔ چشمش برنگ برگ پان خضرا رنگ گردیده
ح برنگ مانند خضرا رنگ سبز رنگ ای از تاثیر سبزی پان پردهٔ چشم سبز رنگ گردیده
م زبان آوری کلک بتعریف او میگشاید مختصر از مصرعهٔ چیده بر زبانش نمی آید

پیچیده آنرا گویند که معنی مشکل داشته باشد م بیتره اش طلسمی ست زود گشایی سر گنج لبنا
ب هر کرا این طلسم را گشاده از بند غم بی برگی وارسته ح طلسم صورتی باشد از جادو که بر
گنجها سازند و آن زود گشاده نمیشود و این طلسم بیتره او زود گشاست طلسم باین
اعتبار گفته همین که در دست گیرند و میگشایند برگ برگ او جدا میشود و گنج نشاط باین
اعتبار گفته که پان مفرح طبع ست بالخاصیة ای هر که این بیتره بخورده بسبب خوردن آن
از بند غم رهائی یافته بند بمعنی فکر م از رشک کشش خفتن خفتن در جگر داغ مشک افتاده
و غیرتش کاروان آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده ح کت بفتح و تشدید تا
هندی بزبان هندی برشش برگ پان را گویند و آن اکثر بسبب تیز مزگی سیاه میباشد
و کت و کاث کتهه را گویند که همراه پان میخورند م برگ پانش سبز پیست ته کلگون سبزان
ته کلگون از حسرت او تمام دل خون ح ته کلگون ای برگ پان که سبز ست و در زیر خود رنگ
سرخ میدارد و سبز ته کلگون نوعی از حسن معشوق ست که آنرا جز نظر عشاق نمیشناسد و
سبزان ته کلگون معشوقان سبز رنگ که خون ایشان در جلد نمودار میشود و دل خون
یعنی در دل خود تمام خون دارند م مضمون خط سبز پانش جز سبز بختان دیگری نفهمد و بمعنی
رنگین مصرعه پیچیده بیتره اش غیر از فیروز طالعان کسی نرسد ح فیروز طالعان نیک بختان
م بیتره اش عیش گزینان را حریف آب دندانست و برگ سبز گلش گزک باده پرستان
ح حریف آب دندان کنایه از دوست موافق که او را به دل خواهند و در نسخه دیگر حریف
لب و دندان دیده شد حریف لب و دندان عبارت از معلوب گزک بفتح کاف فارسی

چیزیکه بعد از شراب خورند مثل نقل و غیره و باده پرستان و قتیکه استفراغ می نمایند با طبیب

ایشان اندکی بی مزه میشود میخورند م پانش سبز بیست بآب زمرد پرورش یافته از

زبر دستی دست حسن سبزان هند بر تافته ح سبزان هند معشوقان هند و معشوقان

ملیح و مراد از حنا باشد یعنی برنگ رنگ پان غالب آمده م سبز بیست که در کشور هند

رونق بازار اوست و با لبهای سبزان هند صحبت رنگین داشتن کار او ح رونق بازار

رونق و رواج م چون بر نگار رنگ عیش در بزم دلبران لب گستر بست گوهر دندان

یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهرست ح همرنگ لعل و گوهر یعنی پان و

لعل و گوهر قیمت مساوی دارند م بیت نه پان مشک و بان سخن پروران ؟

سهیل عقیق لب دلبران ح بان با بای موحده نوعی از خوشبوست از قسم عنبر و عقیق

را از سهیل رنگ میشود چنانکه ادیم خوشبوئی می یابد م وصف دکان سبزی

فروش بر سر دکان سبزی فروش بخت سبز در خریداری و در آرزوی یک برگ

سبز نشش بهار سبز بازاری ح بازاری ذلیل و بی اعتبار ای بهار در بازار میگردد م

از ان در دکان نشاط انگیز او لبهای غمکشان بصد دهان خنده می خندد که هر سبزه اش

مرهم زنگاری بر زخم سینه ریشان غم انگین می بندد ح از ان از برای آن ای اگر

کسی غمگین بر دکان او رود بخنده در آید مشهورست هر که سبزی می خورد او را چیز دیگر بنظر

نمی آید مرهم زنگاری بهترین مرهمهاست که زخم را زود به میکند م سبزه اش را هم سلک زمرد

گفتن رواست که چشم افعی غم را کور میسازد و همرنگ میناست خواندن سزاست که بزم

نشاطی می طرازد ح درین فقره هم دو سجع است همسلک برابر معتبرست که مار چون بلند
را بیند کور گردد ناصر علی میگوید ع زمرد نیست در گنجینهٔ مار شد مینا بکیمیای زمرد و شیشهٔ
شراب که سبز رنگ باشد ای چنانکه شیشهٔ شراب مجلس نشاطی آراید همچنین سبزهٔ او بزم
نشاط را رنگین می سازد م دم دمشقی قبضهٔ تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر در اندیشه م
مینا کارست و گوهر سخن از پرتو جلوه‌اش زمرد شعار ح یعنی از آن باز که اندیشه
از پیچ و تاب خود جوهردارست و بسبب آن قبضهٔ تیغ زبان دم دمشقی جوهردار گردید
قبضهٔ تیغ مبتدا و مینا کار خبر مضمون فقره اولی ثابت یعنی آنکه قبضهٔ تیغ در مدح چون
اندیشه کرد از پیچ و تابی که مانند جوهرها اندیشه را در فکر مدح او ده حق است آن قبضهٔ تیغ
مینا کار گردیده م وصفش بخط ریحان بر ورق گلستان نوشتن لائق است که در سبزی
از ریحان خط گلرخان فائق است ح ریحان خط اضافت بیانیه م زنگاریست که
زنگ غم از دل آزرده میزداید و قفل زنگار بسته جیب افتاده قلب غمگین می گشاید
ح زنگاری ای سبزی جیب افتاده صفت قلب غمگین قفل زنگار بستهٔ دل غمگین را
مقرر کرده ای قلب غمگین که زنگار بسته است سبزی او آنرا میگشاید جیب افتاده
مراد از واژون و واژگون قلب دل و نیز اشاره به قفل واژون زده که دیر میگشاید
و لفظ جیب شعر برآنست که دل طرف جیب میباشد م اگر رضوان تهیدست بهشت
سود نمای سبزهٔ آورده اند و لیکن با آن بیش از بیش از آن ست دل بد تنگدستی
در تماشا خضر سیار که برگ سبزی تحفهٔ درویش است ح رضوان مالک خازن بهشت

اینجا مضمون را در نیش قرار داده و این مثل برین رو ثابت کرده چنانکه گویند بیت
برگ سبزیست تحفهٔ درویش تا چه کند بینوا همین دارد هم اگر یک برگ سبز نیش بهزار جان
ستانند کمال ارزانی فروشنده و نهایت سود خریدار است و اگر یک آتش بکوه کوه
زمرد بگیرند به بایع دشوار و بمشتریان آسانست ح بایع بالکسر فروشنده هم سبزهٔ خط
را سبزیجات خریدار ند و فیروز طالعان هوادار ح هوادار دوستدار هم برگی از
سبز نیش رنگ است که از پرتو عکسش مرغابی با طوطی همرنگ است ح مرغابی بط سفید
همرنگ طوطی سبز هم نه سبزه توده توده پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی بر دکان
آن شیرین بال گشاده ح ای سبزی توده توده که پهلوی او افتاده ست سبزی نیست
بلکه طوطیان بر دکان او پر گشاده اند هم بیدلی که در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته
گلشن دل از هوای سبز نوخطان پرداخته ح عالم خیال عالم خواب پرداخته خالی کرده
هم طوطی مقالی که به تعریف سبز نیش پیچیده زبانش در دهان برنگ زبان طوطیان
گردیده ح طوطی مقال فصیح زبان معروف است که زبان طوطی سبز میباشد هم تا سبزه اش
کمر دلفریبی چسبت بسته رونق بازار سبز خطان شکسته ح تا بمعنی از زمانیکه هم قلم گاه
وصفش از خم دوات بادهٔ ریحانی رسانیده اگر سیه مست گردد رواست و از فرط بیخودی
اگر از پا درآید و از دست رود بجاست ح رسانیده بمعنی کشیده چنانچه گویند شراب
رسانیده و سبزی رسانیده ای خورده و کشیده و در هندی هم گویند سبزی چرهائی
یعنی بی سیه مست بدست از پا درآیدای در افتد هم هنگام تحریر مدح او اگر قلم برنگ نرگس

سبز گردد می شاید در وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود دور نمی نماید
ح تحریر بوزن تفعیل بمعنی نوشتن و آوازی که در سرود باصول نگاه دارند و خط باریک
که در جامه و کاغذ برای تزیین نگار برند و آزاد کردن م فلک فیروزه فام صد فلک خون
در جگر افگنده غیرت اوست و کوه کوه زمرد کمر شکسته هزار کوه با حسرت او ح صد فلک
بسیار خون جگر که مراد از شفق ست بیرون آورده م زبان آوری که بسوید تعریف
سبزرنگی او پرداخته مهره چرخ مینائی بر کاغذ کشیده و آب در سیاهی زمرد انداخته
ح ای فلک مهره کاغذ خود مقرر کرده م تا سبزه اش نقش سر سبزی لب سبزان
بهار را اول از الم شکسته ح سبزان بهار گل و سبزه از الم شکسته م تا سبزه او بچشم عبرت
بین دیده اند سبزان هند دکان خودفروشی چیده اند ح سبزان هند معشوقان سبز
رنگ که هندی سانولا گویند خودفروشی خودستائی چیده اند ای لب سبزان هم عندلیب
نوایان چون نگلشت گلشن اندیشه پردازند غیر از فیض ثنا سنجی او بهار تلاش
نتوانند که سخنے را سر سبز سازند ح عندلیب نوایان مراد از شاعران تلاش سخن گستری کردن
تفحص نمودن م حوران سبز پوش بهشت را هوای سودا اینش در سر ست و بکمال انتظار
چشم براه و گوش بر آواز پیک نوید خریداری رسان نسیم سحر ح هوا خواهش نمودا
عشق نسیم سحر پیک ست چنان پیک که نوید خریداری میرساند م پاک بینی که یک نظر
بر سبزه اش دیده حسن پیش حباب رشک افزای بحر اخضر گردیده ح بحر اخضر نام دریاست
م زبان که در وصفش سحر گستر ست از فیض بیان من توصیفش با بحر اخضر ح سخن گستر

ترکیب فلک ای گسترندهٔ سخن میا بس برگیتها م سخنوری که چون قلم برداشته وصفش بر صفحهٔ

لاجورد نگاشته ح لاجورد نام جوهریست معروف سبز رنگ و کبود رنگ که آنرا

لاژورد نیز گویند م خاتمه در هین منت و سپاس بخت سازگار و طالع شگرف نگار

خوشتم ح اینجا لفظ خوشتم رابط است م که بهمین هیچ پردازی و ثناطرازی این شهر

لطافت بدیع مقام ع کاسد شدهٔ متاع من را چون جنبش بالا دست رونق بازار فراوان و رونق بازار سبقی

دست داد و در بستهٔ بهروزی و نیک اختری بکلید فتح الابواب بخشم بگشاد ح فتح الابواب

نظر بست کواکب را که دلیل باران ازو گیرند و اینجا مراد آن آسانی و گشایش مقصود است

دست داد میسر شد و اینجا بگشاد بمعنی لازمست نه متعدی م فیض ثناسنجی که کاروان

کاروان رخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکاری بی اندازه در نظرم بارزانی جلوه گر

ساخت و غمخانه و الم کاشانهٔ دلم را از اجناس در تختهٔ بی رواجی لبسته و رخوت کرد گسا

تو بر تو بر رخ نشسته وا پرداخت ح اجناس موصوف در تختهٔ بی رواجی لبستهٔ

صفتیه رخوت موصوف کردک و تو بر تو نشسته جملهٔ صفتیه اجناس قیمتی را که در تختهٔ

نگاه میدارند چون تختهٔ مشروع و تختهٔ مثال و جز آن وا پرداخت ای خالی کرد م تابه

پشت گرمی بخت بلند و طالع ارجمند ره بعظمت کدهٔ آن بیش یافتم و باقبال [illegible] سوی [illegible]

سعادت دست او بار برابر یافتم ح پشت گرمی مدد فاعل [illegible] فیض ثناسنجی [illegible]

م توصیف دکانها لبش که [illegible] حیرت افزای

غیرت فزای بهشت [illegible] گلشن گل اندر ع

چیدم و دامن دامن گوهر تمتع بر داشتم ح بر یافتم ای بچیدم و عدن بعضی بنام

چشمه البست مروارید خیزم و به هر هفت شاهد و لعبت سخن پرداختم و آوازه نیما

بهفت کشور و شش جهت انداختم ح هر هفت آرایش که بهندی سات سنگار گویند

هم خواستم از دریوزهٔ در فیض الهی پنج گنج فراهم آورده با یاری فضل نامتناهی پنجاب

دانش را معمور کرده ح خواستم ای خواست من یعنی خواهش من پس لفظ خواست

حاصل بالمصدر ست از خواستن و در ترکیب مبتداست لطف الهی صفت فیض

نامتناهی صفت فضل و لفظ پنج گنج فراهم آورد صیغهٔ ماضی و پنجاب دانش را معمور کرد

خبر آن پنج گنج معروف و نام خمسهٔ نظامی رحمه الله و پنجاب دانش باعتبار حواس خمسه

گفته که دانش تعلق بحواس دارد هم کهن دکان اندیشه ام مفتح الابواب تازه یافت و

چار بازار ارکانم زیب بی اندازه ح چار بازار ارکان باعتبار عناصر اربعه ارکان

اعضا را گویند هم سه برگهٔ سخنم سبزی و تازگی گرفت و گلشن سبز بختیم بلند آوازگی

ح سه برگه نام گلیست و سخن را سه برگه قرار داده باعتبار سه حرف لفظ سخن هم

صیت شهر بندیم باطراف گیتی رفت و سه بعد عالم بالا را فرو گرفت ح سه بعد

طول و عرض و عمق و این ترکیب حسبست هم عمری در خلوت من و دل و دیده با هم

نشسته ایم باتفاق یکدیگر از خامهٔ شگرف کار و اندیشهٔ اعجوبه نگار بحسب دلخواه و در فر

خند تمام نقوش اوصاف عشرهٔ مبشرهٔ کامله و صحیفهٔ قدر و جلال بستم ح

این شهر را که مشتمل بر نه بازار است عشرهٔ کامله و صحیفهٔ قدر و جلال قرار داده ادعا

باید دانست که از ابتدای کلام در صفت شاهد دلفریب سخن پرداختم تا اینجا صنعت
سیاقة الاعداد در نثر نگاشته در صفت و شش جهت و پنج آب و آتش و چهار ارکان
و سه ابعد و دو دیده و دیگر عشره و کامله و عقول عشره آورده شاعری درین
صنعت دو بیت دارد و از یک تا ده بترتیب در آن می شمارد ۵ یگانه که دو
کون و سه روح و چار طبایع و پنج حس و شش ارکان متابع اند مر او را که
ز هفت و دوزخ اگر سوی هشت خلد گراید ز نه سپهر به ده نوع میرسد خبر او
تخمینا معنی این دو بیت برین وزنست مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن هم نهال گل افشان
قلم گلزار رقم چون گلشن مدحش را آرایش داد عقول عشره بلسان سوسن ده زبان
زبان با حسنت و آفرین بر گشاد ح احسنت آفرین و شاباش هم دماغ زکام
فرسوده نشاطم عطر آگین و معطر گردیده و نهال مرده خشک گشته انبساطم سبز و بارور
ح ضابطه است که در دماغ بسبب زکام خوشبو نمی آید دماغ نشاطم که زکام
داشت زکام او رفع گردیده و دماغ معطر گردیده هم شخص هنرمندیم بتشریف قبول که
رسید و فرق اعتبارم بلباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس گذشت ح سرمدی همیشگی
چرخ اطلس عرش هم از سیه بختی و تیره طالعی سرخروی جاوید گردیدم و رخت بخت
از کنج خمول بدکان روشناسی کشیدم ح خمول گمنامی روشناسی معروفی و مشهوری
هم از آنجا که از دولت روز افزون و سعادت گوناگون خیال ستایش والایش در سر داشتم
بمدد بخت خجسته اثر و طالع فرخنده فر بجای طلسم مضمون بستن بر گنج هنر بتیره بر داشتم

ح بتره برداشتن ای مستعد و آماده شدن هم در باد و دریا جواهر مجاهد بلند و مناقب

ارجمند منش سکروخانه بالماس لعل سفتم و گرانجانی را که از دیر باز گریبان گیر بود گامزنم

بود خیرباد و دعا گفتم ح سکروخانه‌ای شاعرانه و چابکانه سکروج آن را گویند

که از علائق دنیا آزاد باشد و بهر حال راضی و خوشنود باشد و تن را از نور ریاضت

چنان مستعد دارد که بمنزله روح گردد خیرباد و وداع و رخصت کردن و دعا گفتن با تمام

رسانیدن چیزی

م

شرحِ پنج رقعات

بسم الله الرحمن الرحیم

نغمه سنجی بلبل نوایان معنی رس بدم کشی حمد نغمه آفرینیست که قانون وجود بشر بمضراب
لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ نواختهٔ اوست و ترانه ریزی هزار داستان زبان نکته سرایان
خجسته نقش بنعت فصیحی ست که نقش اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ ساختهٔ
او اما بعد بر گوشهٔ خاطر را ست اثر ترنم شناسانِ مقام بلاغت و زمزمه سنجان
بزرگ آهنگ آوازهٔ فصاحت مخفی نماند که بندهٔ قلیل البضاعت ممتلی بگناه خفی و جلی فضل علی
الراجی الی رحمة ربه الرحمن عرف فجو خان بتکلیف خلاصهٔ احفاد رسول و زبدهٔ اولاد
بتول برگزیدهٔ خاندان مصطفوی مُنتخب دودمان مرتضوی سید محمد علی رضوی فی سنه
یکهزار و دو صد و چهل و پنج از تسوید حواشی زمانه بازار فراغ یافته بتحریر حواشی پنج رقعه می پردازد
امید که از گوشه نشینان مقام راست بینی و بزرگ منشان راه انصاف گزینی آنست
که نظر بر عرق ریزی این نحیف فرموده عطوفت جبلی و مراحم ذاتی را مد نظر داشته از
جادهٔ انصاف در نگذرند و سهو و خطا را معاف دارند و الله المستعان

شهید تبسم دیت عشوه خون بها مقتول رنگ بر مطلب شیرین مدعا ح یعنی من شهیدم

چنان شهید که دیت من تبسم معشوق ست و عشوهٔ او خون بهای من شهید محبوب
تبسم دیت صفت اول و عشوهٔ خون بها صفت بعد صفت و من مقتولم چنان مقتول که مطلب
من رنگین ست و مدعا من شیرین که آن توجه معشوق ست که درباره قتل من دارد و این
را ارباب صنائع و بدائع تنسیق الصفات نامند هم نخل تابوت بستهٔ کوی بوالهوسی گل
تماشا نچیده گلشن مدعا رسی ـ نخل تابوت بسته نوعی از آرایش تابوت مثل سرو و چادر و گلها که
پیش پیش تابوت برند و هم بالای تابوت دارند یعنی من آرایش آن مرده گانم که در کوچه
بوالهوسی مرده اند و نیز در ولایت رسمیست که مرده را در تابوت گذاشته زیر درختی
میگذارند و بعد لحظه از آنجا تا بدفن میبرند و بعد دفن باز آن تابوت را زیر درخت مذکور نگاه
میدارند تا کسی میوه آن درخت نخورد و بدیمن دانند پس میگویند عاشقانیکه در زعم خود هوس
فنا فی المعشوق می زنند و با آرزوی وصل محبوب رنجها میکشند و آخر بمراد نمی رسند و بمراد
نارسیده می میرند من بمنزله نخل یعنی آن درختم که تابوت اینچنین مردها را در آنجا میگذارند
یعنی من نخل اینچنین کسان بمراد نارسیدگانم و بدیمن ام نشاید که کسی گرد من گردد و معنی
دیگر آنکه نیز رسمست در ولایت نخل ماتم که نوعی از آرایش مخصوص است برای مرده می بندند
باین نحو که در عشرهٔ محرم می سازند و در پیش پیش تابوت میبرند پس میگوید که من آرایش
تابوت آن کسانم که فناشدگان کوی بوالهوسی اند یعنی من نخل سر راه ایشانم که بمراد نارسیده
ای از گلستان مراد گلی نچیده هم ماتمی شهید گلگون کفن اشک ارغوان بستر نوحه گر حلقهٔ
مصیبت زدگان قتیل خونین پیراهن لخت جگر ـ ای من مانند آن شهیدم که کفن او گلگونست

از اشکهای سرخ وارغوان بستر صفت اشک ست و من گریه کننده ام بران گروه
مصیبت زدگان که کشته شده اند و پیراهن شان خونین شده ست از محنت جگر پاش
شهید گلگون کفن و اشک ارغوان بستر صفت ماتمی باشد و قتیل خونین پیرهن نجست
جگر صفت نوحه گرم بسمل تفته جگر کربلای بلا تشنه لب در آب فرات چشم آشنا
ح چون این رقعه در لزوم محوم نوشته ست تمام رعایت آن می نماید بسمل
مذبوح را گویند در حالت تپیدن و میگوید که من تشنه لب هستم طرفه تشنه لب که در آب چشم
غرق ست ست شناوری می نمایم و تشنه لبم م دل افگار از تیغ جفا سینه ریش جان
نثار از ننگ تهیدستی سر در پیش ح یعنی دل افگارم و از تیغ جفا سینه ریش هستم
و با وجود آنکه جان نثارم خجلم که هیچ چیز لائق معشوق نثار نکردم و لفظ نثار و تهی بضم اول
هم درست ست و عبد الحسینی محشی فرهنگ رشیدی لفظ تهی را به سه حرکت نوشته م
تلخی جان داده اندیشه آزردگی بازوی قاتل شیرین شمائل بخاک و خون تپیده حسرت
مقتولان دست بگردن مقصود حمائل ح یعنی من که آرزوی جان دادن در دل داشتم
چون آرزو بحصول انجامید اندیشه بخاطرم گذشت که در وقت کشتن من بازوی قاتل
من که شیرین شمائل ست الت آزردگی و تصدیع کشیده باشد پس از دو چیز بسته
تلخی مرده ام و از کشته شدگانی که دست بگردن مقصود حمائل دارند یعنی بمقصود رسیده
این چنین ملیه منیت حسرت کشیده بخاک و خون تپیده ام ای بیقرارم هم بداغ مصیبت
دیگان بخاک کدورت و غبار حیرانیا ... ایشان همدرد ماتمیان از غم جگر گداز

ح یعنی من هم داغ ای شریک آن مصیبت زدگانم که خاک کدورت و رنج و غبار بی نصیبی

بر سر خود می افشانند و همه رو چنان ماتم داران هستم که از لخت جگر خود گل بدامان میدارند

یعنی چنان میگریند که از راه چشم جگر پاره پاره شده بر دامن ریخته شود م داغ بدل اندوخته

آتش دوزخ شرر مظلومی الف بتن کشیدهٔ تیغ تمام اثر محرومی ح داغ بدل سوختن

کنایه از داغ پیدا کردنست ضابطه ست که چون چیزی از آتش سوخته میشود داغدار

میگردد پس میگوید که من هم داغ بدل پیدا کرده ام لیکن از آن آتشی که دوزخ پیش او

یک شرر ست و آن آتش عبارت از مظلومی ست و الف بتن کشیدن عبارت از

زخم ست که بصورت الف بر سینه میزنند چنانچه اکثر در ماه محرم العجم می آرند پس محرومی

یک تیغ ست که تمام اثر دارد و من از آن تیغ بر تن خود الف کشیده ام یعنی زخمی ام

م مجروح خسار ناخن الماس کار غم نعل بر بدن بریدهٔ شمشیر زخم بار الم ح یعنی

من از ناخن غم که الماس کار ست یعنی کار الماس میکند مجروح خسار شده ام و نعل بر بدن

بریده ام از شمشیر الم که زخم بار ست نعل بر بدن بریدن عبارت از زخمها که شکل نعل بر بدن

برندای زخمی کنند م آستان بوس فرق تشویر به پیش افکندهٔ گنج گوهر اشک در آستین

سر باز جان تحفه بر عرق انفعال بر جبین ح ای آستان بوس آمده ام و سر پشیمانی در پیش

افکنده ام و گنج گوهر اشک در آستین موجود دارم و باز زنده سر هستم و تحفه برندهٔ جانم

اما عرق انفعال بر پیشانی دارم که هیچ خدمت بجا نیاوردم م خدمتگار سر خدمتی از کم خدمتی

شرمسار خاکسار بعذر روان هدیه گرد خجالت بر عذار ح ای خدمتگارم چنان خدمتگار

که سر خود را خدمت یعنی نثار را معشوق کرده لیکن از کم خدمتی شرمنده ام خاکسار هم چنان که
که نقد جان تحفه شنست باوجود اینچنین خاک خجالت بر رخسار خود دارم عذار که برعین رخسار

م شهید بخاک وخون افتاده ترزبان سپاسداری بخت بلند مقتول چشم امید بدیدار
قاتل گشاده رطب اللسان شکرگذاری اقبال ارجمند ح درین فقره دو سجع ست یکی
افتاده و گشاده دیگر بلند و ارجمند یعنی من شهیدم چنان شهید که بخاک وخون افتاده ام
باوجود این معنی در ادای شکر بخت بلند خود ترزبانم که باین دولت رسیدیم و چنان مقتول
هستم که چشم امید بدیدار قاتل گشاده ترزبان شکرگذاری اقبال بخت مبارک خویشتن هستم

م مجروح جان معدن حق نمک بگردن از ان لعل نمک بر جراحت بار لیکن ترزبان
گلشن گلشن بار منت بفرق از ان نهال عشوه بار ح مجروح جانم اما بسیار حق نمک
بر گردن خود دارم از ان لب که بر جراحت من نمک میبارد لعل نمک بر جراحت بار علم ست
یعنی لب که نمک بر جراحت بارنده ست وچون بسیار بار منت از ان قد عشوه بار

بر سر دارم لهذا الشکر ترزبانم م از عهده بر نیامده از صد یک شکر مراحم شایان تصدی
گشته هزارم حصه سپاس عنایت نمایان ح یعنی از عهده شکر یکی از صد مهربانی
ممدوح نمی توانم بر آمد و هزارم حصه سپاس عنایت نمایان او را بر ذمه خود نگرفته ام
شایان یعنی لائق متصدی و دارو سراغ کننده و دریافت نموده نمایان بی پایان

ظاهر م با صد جان تشویر تقصیر در موقف ادب سر در پیش ایستاده و در دو نیاز
بر آستان معذرت مکان بمعذرت آوری ولولوش گستری نهاده ح تشویر پریشانی

موقف بفتح اول جای ایستادن حاجیان در کعبه سر در پیش ایستادن یا وب ایستادن
و مراد از شرمندگی هم هست معفوت آمرزش معذرت بر وزن مغفرت عذرخواهی م
دامن عذر خواهی از کف عجز فرو نگذاشته و نظر حجاب آزرم پیشه از نشیب پای خجالت
انفعال بر نداشته ح حجاب شرم آزرم بتقدیم زای عجمه صلح و حیا م دریا دریا اشک
ندامت از چشم تر دامن می بارد و چشم آمرزش و بخشایش جرائم و معاصی از الطاف
فیض بیزم حضور کرامت ظهور والا اندو ختگان و مراسم و لوازم عفو گناه بخشای و عصیان
زدای از محفل رحمت منزل معلی آموختگان میدارد ح یعنی امید آمرزش از مهربانی
آنها که از مجلس حضور کرامت ظهور والا فیض اندوختگان اند و از محفل رحمت منزل معلی مراسم
و لوازم عفو گناه بخش بنده دست آموختگان هستند میدارد میبارد و میدارد خبر
یعنی منکه چنین و چنانم اشک ندامت از چشم میبارم و چشم آمرزش میدارم م
این سر در گریبان تشویر و پا بدامان عذر تقصیر نظر بکردار ناصواب و گناه بی حساب خود از
حیا فرق تا قدم میگذارد ح یعنی منکه سر در گریبان پشیمانی و پا بدامن عذر تقصیر دارم
نظر بر افعال ناصواب و گناه بی حساب خود کرده بسبب حیا سر بر قدم میگذارم م و
از اندیشه اندوه پشیمانی کاه ح و از پشیمانی کاهم م و بزبان حال ترجمان عذر
تقصیرات [illegible] ح عذرهای تقصیرات که در خواهم میگویم از نجاکه تقصیر اینکه دم
مستی در عالم سیاه مستی ارباط محبت دست جرأت بدامن خیال سراسر جمال و بخز
ح یعنی از آن معذرت میخواهم که از دیوانه مستی در عالم بد مستی شراب محبت دست جرأت

در دامن خیال سراسر مجال آن بیختن خیال بمعنی صورت و شبیح و آنچه در خواب دیده شود

و صورتیکه بازیگر از پس پرده بنماید تقصیر دوم م و تابان رنگین صحبت نازک مزاج رنگ تکلیف

مجلس آرائی و بزم پیرائی ریختن ح رنگین صحبت معشوق رنگ ریختن بنیاد ساختن

یعنی بآن معشوق که نازک مزاج ست تکلیف مجلس آرائی دادن و بآن خیال این سخن گفتن

کرد می باشد بکمال تقصیر ست تقصیر سوم م و از حیله آفرینی و بهانه سازی بر بستر جا گداز

ناتوانی افتادن و کلک لب نازنین را که بار تبسم و بوی گل بر و گرانی می کند تصدیع عیادت

غائبانه دادن ح ای از راه حیله سازی و بهانه پردازی خود را بیمار ظاهر کردن بنیت آنکه

محبوب غائبانه بیمار پرسی نماید و لب نازک او را که تبسم و بوی گل را بار خود داند تصدیع دادن

تقصیر چهارم م و از شکوه تلون مزاج نازک طرح تغیر ریز رنگ بر چهرهٔ ادب شکستن و از گله طبع

شوخ رنگ آمیز گوناگون نقش آزردگی بر صفحه تکدهٔ خیال بستن ح تغیر ریز صفت مزاج است

رنگ بر چهرهٔ ادب شکستن یعنی ناخوش کردن این تقصیر چهارم ست و بر طبع

رنگ آمیز معشوق که شوخ ست از باعث گله گذاری آن رنگ نگارین نقش آزردگی بر تختهٔ خیال خود

بستن این تقصیر پنجم ست م از کثرت بیتابی شوق زنجیر خای زور آزمای بسوی خیال ناز آشیان

گرم دیدن و از روی گستاخ کاری رنگ بر روی حیا پرورش بصد رنگ بیدماغی

از حالی بحالی گردانیدن ح یعنی از افراط بیتابی شوق که خایندهٔ زنجیر و آزمایندهٔ زور ست

بطرف خیال که بازندهٔ نزاکت ست گرم دیدن این تقصیر ششم ضمیر شدن حیا پرورش

بسوی خیال ست از حالی بحالی گردانیدن ای متغیر کردن این تقصیر هفتم ست م برد ست

کرم افزای جرم کاه بنظر مغفرت تقصیر دوختن و بعفو عاشق گناه طرز آمرزش و ایثار
بخشایش آموختن ح بردست ای بردست معشوق باد صفتیکه جرم کاهنده
وکرم افزاینده ست امید مغفرت داشتن تقصیر هشتمست و بخشش او که عاشق
گناه ست طرز آمرزش آموختن تقصیر نهمست م وبی عذر خواهی نثار تحفهٔ محقر
و خدمت مختصر جان بر آن آستان پیش کشیدن و با هزاران درد طلب ناخوانده
بدان در رسیدن ح نثار بمعنی لسیار تحفهٔ جان که خدمت مختصر و تحفهٔ محقر ست
بر آستانهٔ آن معشوق بردن و با هزاران درد طلب ناخوانده بدان در رسیدن
تقصیر دهمست و با هزاران درد طلب که عالم اضطرابست ناطلب کرده بر دروازهٔ آن
معشوق رفتن تقصیر یازدهمست م و گستاخانه مولد سوی ادب گردیدن و زبان
تزریق بیانی گشادن و تشبیه آن لب روح افزا به آبحیاتیکه در راه جان بخشی جان داده
و با ورسیده دادن ح مولد پیدا کننده و در نسخهٔ دیگر بجای مولد موله بضم میم و
کسر لام بمعنی واله شونده سوی بضم سین مهمله زشتی مولد سوی ادب گردیدن
هم لفظ مجموع عبارت از بی ادبی نمودن تزریق بر وزن تفعیل مشتق از زرق بمعنی مکاری
و بیهودگی زبان تزریق بیانی گشادن مجموع بمعنی گفتگوی مشهوره مکاری و بیهوده کردن
این تقصیر دوازدهمست حاصل آنکه مقتضای ادب نیست که بدون طلب معشوق بر
دروازه آستانش حاضر گردد و چون اینچنین کرد پس ترک ادب بوقوع آمد و بقول بعضی
باعتبار اینکه از باعث ترک ادب شرمنده خواهد شد پس عرق که بر پیشانی او خواهد آمد

گویا روشوی خواهد پس گستاخانه عاشق این بجهت ستدن بعض شرمنده شدن از باعث
بی ادبی از جملهٔ تقصیرات ست این معنی وقتی راست می آید که بجای مولد سوی ادب گشتن
مولد روشوی او ب گشتن باشد چنانچه در نسخهٔ دیگر ست هم جانب عزیز پاس شناسی نگاه
داشتن و جان نازنین قاعده دانی بخون غلطانیدن و خاطر نازک ادب شکستن یعنی خیال
بوسه بر آن پای از ناز بر زمین فرو ماندی که پشتش از بار نکهت سمن افگار گردیده و در کفش
رگ گل مانند خار خلیده در عالم خیال بستن ح جانب نگاه داشتن حفظ مرتبه نمودن
یعنی پاس شناسی که جانب عزیز ست پس آنجانب را نگاه نداشتن تقصیر سیزدهم
قاعده دانی آنرا گویند که ترک ادب نشود و اگر بخلاف این عمل آید جان قاعده دانی گویا
قتل کردنست و بسبب ترک ادب ادب را رنجیده خاطر نمودن که خاطر نازک دارد این تقصیر
چهاردهم ست پس آن تقصیر کدام ست که خاطر ادب از و رنجیده میشود خیال بوسه گرفتن
آن پای معشوق در عالم خیال بستن و پای آن چنان نازک ست که پشت آن بسبب بار
نکهت گل سمن زخمی میگردد و در کف آن پای رگ گل مانند خار می خلد پس در عالم خیال بوسه
گرفتن آن پای از تقصیرات ست هم عذر رنگ آزردگی بازوی آن قاتل شیرین ادا
نخواستن و بساط بوقلمون پوزشش بهزار رنگ نیاراستن ح ای در وقت کشتن
عاشق بجا بازوی معشوق تصدیعه میرسد پس عذر این تصدیعه نخواستن تقصیر پانزدهم و پوزش
که بساط بوقلمونست بهزار رنگ آراسته نکردن تقصیر شانزدهم ست هم دور از آن
رخسار دلفروز جانب مهر و ماه دیدن و باین گناه ناسزا پای نگاه بزنجیر موج اشک نکشیدن

ح یعنی در هنگامیکه از رخسار دل فروز معشوق دور شده بطرف مهر و ماه دیدن تقصیر
هفدهم است و نگاه را از باعث این گناه که بسوی مهر و ماه بدون معشوق تعلق شده
در زنجیر اشک کشیدن تقصیر هجدهم است هم در تصور قامت قیامت خرام بپای سرو
افتادن و در خیال آن تن گل برگ بستر چشم بر روی گل نهادن ح ای سرو را قد معشوق
تصور نموده و در پایش افتادن قیامت خرام صفت قامتست این تقصیر نوزدهم است
و در خیال تن آن محبوب که گل برگ بستر اوست چشم بر روی گل گشادن یعنی گل را چهرهٔ
معشوق تصور نمودن این تقصیر بستم است هم و اندیشهٔ چهره برافروختگی غیرت طبع غیور را
بخاطر نا آمدن جا دادن و بشرح ملال هجران محشر توامان پرداختن و ازین رهگذر
غبار کدورت در صفو کدهٔ دل صفا منزل بلند ساختن ح ای طبع معشوق که غیرت ناکست
گل را بخود نسبت دادن عیب میداند پس اندیشهٔ چهره برافروختگی محبوب نه نمودن تقصیر
بست و یکم است و ملالیکه محشر توامانست یعنی با محشر همزاد است بشرح چنین
ملال پرداختن تقصیر بست و دوم است و از سبب شرح دادن ملال خود در دل آن محبوب
که صفو کدهٔ صفا منزل است غبار کدورت بلند کردن تقصیر بست و سیوم است هم از شرمندگی
سیاه بختی که از و نفس در گلو گره گردیده و ازین راه ناله بلند آهنگ به گل گوش آن بخیه
پردهٔ نازکه صوت بصد برگ گل بخیهٔ بلبل بگوش او گران است نرسیده سنگ گداز بودن
و زبان سپاسداری گلگونهٔ اشک که چهرهٔ زعفرانی را ارغوانی ساخته و رنگ طرح
شگفتگی در گلزار خاطر آن نوبهار لطافت بار که انستند و زیدن نسیم ارغوان چهره اش

چون رنگ زعفرانست اندر خشت اندر گشودن ح ای سیاه بختی که بمنزلهٔ سرمه ست و از سرمه

گلو بندی شود یعنی از این سیاه بختی گلوی من از آه و ناله بند شده ست و تا معشوق نرسیده

بایستی که شکر گذار این سیاه بختی میشدم چرا که اگر آه و ناله میکردم معشوق رنجیده می‌شد

پس این سیاه بختی از رنجیدگی معشوق باز داشت بلند آهنگ صفت ناله و در نسخهٔ دیگر

بجای گل گوش پردهٔ گوش یعنی پردهٔ گوش معشوق آواز که بلبل در صد برگ گل پیچیده ست

گرانست پس اگر نالهٔ من بگوشش میرسید چه قدر گرانی می‌کشید شکر گذار آن سیاه بختی

نشدن تقصیر بیست و چهارم ست پردگی صاحب پرده که مراد محبوب باشد و شکر گذاری گلگونه

اشک کردن تقصیر بیست و پنجم ست که چهرهٔ زعفرانی را ارغوانی ساخته صفت اشک ست

یعنی چنان اشک که چهرهٔ عاشق را که زعفران گون بود ارغوانی یعنی سرخ ساخت یعنی رنگ ارغوانی

من طرح شگفتگی در خاطر محبوب انداخته که بیشتر از رنگ من که دال بر تعشق ست محبوب میشد

الحال که چهره ام سرخ گردیده شاد شد که آن تهمت معشوق بدر رفت نوبهار عبارت از

معشوق لطافت بار صفت آن باقی جملهٔ صفت ای خاطر آن معشوق چنان نازک ست

که رنگ سرخ چهرهٔ او از صدمهٔ نسیم زرد می‌شود هم از یمن اقبال بی زوال عشق فیض جاوید

اندوختن و برای رفع اصابت عین الکمال بهر بالتوان بین سپند نسوختن ح یمن

برکت اقبال عشق که بی زوال ست رفع بمعنی دفع اصابت بالکسر پیوستن و رسیدن عین

الکمال نظر بد یعنی برای دفع چشم بد آسمان که از ان پیدا ست سپند نسوختن تقصیر بیست و ششم ست

هم و هم برگ ارغوان با خانهٔ رنگ گل از خون دل آتشکدهٔ رنگین متضمن احوال سرشک لاله گون

نگاشتن وهمراه قاصد صبا به بزم نگارین بهار تزئین ارسال داشتن ح برگ ارغوان
کاغذ را ساخته و برگ گل را بمنزلهٔ قلم نموده و خون دل را بمنزلهٔ سیاهی کرده نامهٔ رنگین
ای بعبارت مرغوب مشتمل بر حال خود نوشتن تقصیریست و تهمت صبا را که پیغامبر عاشقانست
قاصد قرار داده در بزم نگارین مجلس معشوق بهار تزئین صفت آن ارسال داشتن ای
فرستادن تقصیریست و تهمتست هم وگل چینان نو آئین گلشن حضور فصل بهار سرور را
از کیفیت ماجرای خونبار اشک خونین غافل و بیخبر پنداشتن نخواهد ح یعنی حضور معشوق
که نو آئین گلشن سرور و فصل بهار آنجا موجود است گل چینان آن گلشن بزم را ای فیض یابان
مجلس او را غافل از کیفیت ماجرای خونباری اشک تصور نمودن و ضابطه است که چون
کسی را کسی فراموش می سازد البته طرف ثانی یاد می نویسد پس مراد آنکه چون خط
بجانب معشوق روانه سازم پس او را از احوال خود غافل پنداشته باشم این تقصیریست و
تهمت می خواهد عذر بیست یعنی عذر یک یک تقصیر که بقلم آمده است میخواهیم از تفصیل اینجا
قسمهاست هم ای شهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگذار و مقتولان خون بها بخاطر
نیاورده از خونریزی سپاسدار ح یعنی قسم آن شهیدان که دیت را گذاشته از
قاتل شکرگذار هستند این قسم اول است و قسم آن کشتگان که خون بها را بخاطر نیاورده اند
یعنی خون بها نمی خواهند از قاتل شکرگذارند این قسم دوم است بحل بکسر موحده بمعنی
نیز قاتل به ترکیب قلب ای ... نده خون مراد قاتل هم بجان تحفه بران عرق عرق تشویر
و چه دست آید از انفعال پذیرم ح قسم آنها که جان را تحفه تصور نموده نزد معشوق میبرند

واز خجلت سنی دستے در عرق تشویر غرق می شوند این قسم سیوم نیست و قسم آنکه سر خود را
تحفه می آرند و شرمسار اند این قسم چهارم ست و در نسخهٔ دیگر بجای خدمت خفتی با خفا
آمده یعنی تحفه که برای بزرگان برند هم بجوش نشسبان نگارین گلشن ارادت و گل چینان نگین
چمن شهادت ح قسم پنجم آنها که خوش نشینان اند در گلشن ارادت و آنها که نگار نسبت
و قسم ششم آن کسانیکه از جبین رنگین شهادت گلچینی میکنند ای در راه خدا جان خود را
بطوع و رغبت فدا کنند هم تشنه لبان شهید خون بها فراموش و دامن بخون دیت نیالوده و مقتولان
با یاس هم آغوش چشم بر روی قاتل نگشوده ح قسم هفتم آن شهیدان که خون بها را
فراموش ساخته بحصول درجات دیت را از جان گذشته اند و دامن خود را بدان سبب
خون آلوده کرده اند ای بالکل خواهان دیت نیستند و در نسخهٔ دیگر نیالوده ست و معنی
آن ظاهر قسم هشتم آن کشتگان که با امیدی هم آغوش و چشم بر روی قاتل گشاده هم
بزخم جان در خون نشینان بیچارگان سینه چاک و در دآب از چشم چکان آوارگان
چشم نمناک ح قسم نهم آن زخم که بیچارگان را جان در خون نشانیده ست و قسم دهم
آن صد آب که از چشم آوارگان غمناک می چکد یا معنی آنکه قسم آوارگان چشم نمناک
که از چشم خود در دآب چکانیده هستند هم نوای جگر خراش مرغان گم کرده آشیان و
ناله‌ها شش عریان صبح از جان دمان ح قسم یازدهم آنها و از جانوران که گم کرده اند آشیان
خود را قسم دوازدهم جانکه در دام شنده ست و آن ناله از کیست از غریبان که از خان و
دمان جدا شده اند هم تحسرت کش ناسوران فرزندی یا آرسی در بو تازه محبت آشنا دگان

اند و بیم باز جبازو نعم با لبوس ح قسم سیزدهم کهن پاسوران مراد از عاشقان کهنه اند

زندگی با بوس صفت شان قسم چهاردهم درد آن کسانیکه تازه بمحبت افتاده اند ای تازه بر

عشق در زنیج اند و از مدتها باز و نعمت الفت گرفته شده بودند هم لب بردر پیش افگندگان

انفعال پذیر و نظر بر پشت پای خجالت دوختگان حساب تقصیر ح قسم پانزدهم آن کسانیکه

بسبب شرمندگی سر در پیش دارند قسم شانزدهم آن کسانیکه نظر بر پشت پای دوخته اند

چراکه حساب تقصیر ابتر هم بو الانظران چشم از حاسدان وام گرفته در سراپای خویش نگر

و شگفته رویان تندخوئی از ستیزه بعاریت خواسته با عالمی بطریق صلح و با خود براه جنگ

گام زن و پی سپر ح قسم هفدهم آن والانظران که چشم زیربین از دشمنان قرض

گرفته در سراپای خود عیبهای نگرند قسم هجدهم آن شگفته رویان که تندخوئی را از ستیزه کاران

عاریت گرفته با تمام عالم بطریق صلح پیش آمده با خود بجنگ اند گام زن سعی کننده

پی سپر بضم سین مهمله و فتح بای فارسی راه رونده و دونده هم با اشک از چشم درد چکیده

و نشتر در جگر محبت خلیده ح قسم نوزدهم اشکیکه از درد چشم چکیده است قسم بیستم

نشتریکه در جگر محبت خلیده است ای خود محبت را بی قرار نموده است نشتر بکسر نون و فتح تا مخفف

نیشتر یعنی معروف هم براه صعب گذاری رهنمای وادی آوارگی و در دشت جگرسوز جان

فرسای بیچارگی ح قسم بیست و یکم آن راه که گذار او صعب است ای گذشتن ازین راه

مشکل است و چنان راه که بی راه نما است یعنی کسی در آنجا رهنما نیست و آن کدام راه است

آوارگی است قسم بیست و دوم آن دشت که جگرسوز و جان فرسا است و آن بیچارگی است

م کشتی شکستگان چار موجهٔ طوفان بلاخیز خون و موجه از سرگذشتگان طغیان دریای
شورانگیز اشک لاله گون ح قسم نسبت و سیوم آن کسانیکه کشتی شکستگان هستند در میان
چار موجهٔ طوفان بلاخیز خون چار موجه محل خطر در دریا که کشتی از انجا بسلامت نمیرود و در انجا
موج از چار جانب می آید قسم نسبت و چهارم آنانکه موج از سر آنها درگذشته بسبب
طغیانی دریای شورانگیز اشک لاله گونست م مهجوران دل افگار در یاد و دریا اشک حسرت بار
و غریبان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار ح قسم نسبت و پنجم آن مهجوران که دل افگار اند
و بسیار اشک حسرت می بارند بر اشک بهترین اشک قسم نسبت و ششم آن غریبان که از یار و
دیار دور شده و باین سبب پرکاله پرکاله جگر در کنار دارند پرکاله پرکاله یعنی پاره پاره و لخت
لخت م مقتولان سر بر کف دست و بار فرق از دوش افگن و شهیدان بی سر و پا بر پای
تیغ قاتل بزبان زخم بوسه زن ح قسم نسبت و هفتم آن کشتگان که سر خود را تراشیده بر
کف دست نهاده اند و بار سر از دوش افگنده اند یعنی سر را نثار معشوق میکنند قسم نسبت و
هشتم آن شهیدانیکه بی سر و پا هستند و بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند چه زخم بصورت دهانست
و چون خون دران زخم رفت گو با زخم بوسهٔ تیغ گرفت م بقاتل بی رحم از استعفا و استشفاع
شفاعتیان سر قبول پیچیده و خونریز یک لخت با عالمی بر طرف افتاده و از ارادهٔ
قتل بسمل برگردیده ح قسم نسبت و نهم آن قاتل بی رحم که از طلب عفو و طلب شفاعت
مردمان انکار کرده قسم نسبت دهم آن قاتل که یک لخت از عالم برکنار است و از ارادهٔ
قتل عاشق برگردیده خونریز قاتل مراد از معشوق یک لخت صفت او یک لخت عبارت

از تمام وکمال طرف افتادن ای کناره شدن م بآبله پایان راه دور و دراز وصول نهایا

وسرد رهوایان دشت جاگرد از حصول مدعا ح قسم سی و یکم آن کسانیکه در راه وصول

تنسانکه دور و دراز ست آبله پا شده اند قسم سی و دوم آن سرگردانان که در دشت جاگرد

سرگردانند م بناتوانان قوی بازو و محتاجان بی آرزو ح قسم سی و سیوم بناتوانی که بظاهر

ناتوانند از روی عجز و خاکساری و بباطن قوی اند از راه ریاضت و معرفت الهی قسم

سی و چهارم بآن کسانیکه بظاهر محتاجند و بباطن از دنیای بی نیاز م برحمت گناه کش که

صد جهان گناه بیکدم در خون نشانده و بعفو خطا آمرز که هر ساعت گرد تشویر از چهره

ظلم با آستین ملاطفت افشانده ح قسم سی و پنجم برحمت چنان رحمتست که گناه را می بخشند

وصد جهان گناه را دریک آن بخون نشانده ست یعنی کشته ست و قسم سی و ششم بآن

بخشش عطابخشش که هر ساعت خاک ندامت از چهرهٔ عصیان با آستین کرم می افشاند

م ببخشایشی که سر عصیان را در آغوش شفقت گرفته و عفوی که در دنبال جرم پای برق

[illegible] تافته ح قسم سی و هفتم ببخشایشی که سر عصیان را در بغل شفقت خود

گرفته [illegible] یعنی مهربانی فرمایست و قسم سی و هشتم بدان بخشش که در پس گناه بجلد

برود [illegible] ستن حسبه [illegible] گناه دود تا آنرا بگیرد شفقت بفتح اول و دوم و سیوم مهربانی

[illegible] است ح بشفقت جنبانش از چهرهٔ خاک

م [illegible] احسان از دل فراموشش [illegible] انگاران از حرف شکوه لب خاموش

ح قسم سی و نهم بآن کسانیکه [illegible] یعنی کار احسان میکنند و آن را از دل فراموش

سی سازند و قسم چهلم بآن سینه افگاران که از حرف شکوه لب خاموش اند م بیاسی
پرستان حرمان ان و تلخ عیشان شکر حنظل ح قسم چهل و یکم بآنها که نا امیدی را پرستش
می نمایند و امید آنها حرمانست و قسم چهل و دوم بآن تلخ عیشان که حنظل را شکر میدانند یعنی
دیگر آنکه چنان تلخ عیش هستند که شکر نزد آنها برابر حنظل ست م بجز بیکه عفو خواه سکار
اوست و عفو یکه فرق گناه در کنار او ح قسم چهل و سیوم بآن جرم که عفو او را امیدوار و طلب او
میدارد و قسم چهل و چهارم بآن بخشش که سر گناه در کنار اوست ای التسلی میدهد و اطمینان
می بخشد که مترس که هیچ نکرده م تا ابد پایان سر در هوا سرگشتگان پا بر جا ح قسم
چهل و پنجم بآن کسانیکه تا ابد پا هستند و سر در هوا سرگردان یعنی سرگردان یار سر در هوا
یعنی آنکه محبت معشوق میدارند و قسم چهل و ششم بآن کسانیکه بجای خود نشسته اند
و سیر عالم میکنند و آن عبارت از عارفان خلوت نشین ست م بشمع از تاب حسن
خویشتن آرا چهره برافروخته و پروانه که از گرمی عشق نا پروا سوخته ح قسم چهل و هفتم با
شمع که از تاب حسن خویشتن آرا چهرهٔ خود را افروخته ست و قسم چهل و هشتم آن پروانه
که از گرمی عشقی که ناپرواست سوخته شده م بگل رسا انداز مقام ناز و بلبل سیر آهنگ
ترانه ساز ح قسم چهل و نهم بآن گل که در مقام ناز زیباست و قسم پنجاهم بآن بلبل
خوش آواز که ترانه ساز مست سیر آهنگ کسی را گویند که آواز بلند و حزین دارد م بزخم بی
سپر تیغ جان شگاف غیرت و جراحت ناسور اثر تیر جگر دوز خدنگ ح قسم پنجاه و یکم بآن
زخم که بی سپرست چنین زخم که از تیغ جان شگاف رسیده و آن تیغ جان شگاف غیرتست و

قسم پنجاه و دوم بآن جراحت که اثر ناسور دارد و چنان جراحت که از تیر جگر دوز نیست و آن جراحت

باشد م بکریم جهان جهان آرزو بخشش خوی انفعال از جبهه افشان و جواد عالم عالم مراد

عرق خجالت از چهره چکان ح قسم پنجاه و سیوم به بسیار بسیار بخشنده که با وجود این بخشش

سخاوت عرق شرمندگی بر پیشانی دارد که هیچ نبخشیده ام و قسم پنجاه و چهارم بآن بسیار

بخشنده بنظر اینکه هیچ نداده ام شرمنده شده عرق شرمندگی از پیشانیش می چکد جواد از سخی بست

و تشدید واو مبالغه جود یعنی بسیار بخشنده و درجه جواد فوق سخی ست و جواد نام باری تعالی

جل شانه و اسپ تیز رو را نیز گویند م باستغنای خود از خود را دل بر باد داده و نیاز هزاران هزار از

منت بر جان ناز نهاده ح قسم پنجاه و پنجم بآن استغنا که بسیار دل را بر باد داده ست

و قسم پنجاه و ششم آن نیاز که بار احسان بر جان ناز نهاده ست و بجای داده و نهاده نسخه

داده و نهاد نیز آمده ست م بمقتول تیز در عرصه قتل آرزو شهید شده شهادت خریدار و قاتل

دست و تیغ بخون آغشته از خون گرم بسمل افگار ح قسم پنجاه و هفتم بآن مقتول که در عرصه

قتل گاه برای خریدن شهادت بآرزوی خود شهید شده و قسم پنجاه و هشتم بآن قاتل

که دست و تیغ بخون آغشته دارد و از خون گرم بسمل افگار شده ای آبله ها افتاده م

بخاکساران بی اعتبار و دشمن کامان دوستی شعار ح قسم پنجاه و نهم بخاکساران است

و قسم شصتم به دشمن کامان ای خراب حالان که شعار آنها دوستیست م بگرفتاران از بند

آزادی آزاد و اندوه کاران با خاطر ناشاد دشاد ح قسم شصت و یکم بآن گرفتاران که از قید

آزاد اند و قسم شصت و دوم بآن غمگینان که با وجود خاطر ناشاد دشاد اند م بشهیدان بر جا

تپیده خونین کفن و قتیلان در خون غلطیده گلگون پیرهن ح قسم شصت و سیوم
بآن شهیدان که بر خاک و خون تپیده اند و خونین کفن هستند و قسم شصت و چهارم
بآن قتیلانیکه در خون غلطیده اند و لباس آنها سرخ شده م بکوچک دلان بزرگ
حوصله و پیشین قدمان واپس از قافله ح قسم شصت و پنجم بآن خرد دلانیکه حوصله بزرگ
دارند و قسم شصت و ششم بآن کسانیکه بباطن از همه پیش قدم اند و بظاهر از همه
واپس م بکریمان عذر نیوشنده پوزش پذیر و رحیمان زود عفو دیرگیر ح قسم شصت و
هفتم بکریم کنندگان که عذر نیوشند و پوزش پذیرنده اند قسم شصت و هشتم
بآن رحیمان که بزودی عفو گناه مینمایند و در خشم بدیری می آیند م که درین روز چهره مغفرت
افروز بکرشمه لطف بهانه طلب از سر جمیع تقصیرات این عذرخواه درگذرند بچشم رحمت
گناه آمرز جانب این پوزش گستر بنگرند ح معشوق را قسم میدهد که ترا باین چیزها
قسمست که درین روز و آن چنان روزیست که چهره مغفرت را می افروزد و بکرشمه لطف
که بیک بهانه بخشش می طلبد تا بیامرزد از سر تمام تقصیرات من عذرخواه درگذرند و پوزش
گستر علم ست مراد از خود میگوید م و سراسر جرائم و معاصی این روی نیاز بر زمین معذرت
نهاده عفو فرمایند و بمصقله عاطفت زنگ خجالت و انفعال عصیان از آئینه دل اخلاص
منزل بزدایند ح سراسر بمعنی بالتمام یعنی تمام گناهان مرا که روی نیاز بر زمین
معذرت نهاده ام معاف فرمایند مصقله بکسر میم چیزیکه بآن زنگ از تیغ و آئینه دور نمایند
و بزدایند ای عاطفت شما که حکم مصقله دارد و آئینه دل که اخلاص منزل است زنگ خجالت

وانفعال وارد بدان مصفا صاف شودم تا رحمت عکس افگن آئینهٔ نیاز و نیایش ست و تقصیر محک استطلاع عیار بخشش و بخشایش ح این فقرهٔ دعائیه ست یعنی تا که رحمت در آئینهٔ نیاز و نیایش عکس افگن ای ظهور نماینده ست البته کسیکه نیایش میکند بر و رحم میکنند و تا که تقصیر برای مطلع شدن عیار بخشش را محک ست یعنی از تقصیر کردن احوال هرکس دریافت میکرد و این هم تا ابد الآباد جاریست پس حاصل اینکه تا که این چنین

باشندم صورت عفو جرائم در ضمیر آئینه نظیر حاشیه نشینان بزم حضور لامع العذبوجه احسن جلوه گر باد ح ضمیر که آئینه نظیر ست و آن ضمیر آن کسانیکه حاشیه نشینان بزم حضور اند این از روی ادب میگوید صورت عفو بوجه احسن جلوه گر باد رقعهٔ دوم که عاشق بمعشوق نوشته در لزوم فرق و سرکه در هر فقره رعایت آن نگاه داشته م آب از سر گذشته بحر قلزم شمر سرشک ودری فرق تا قدم سوختهٔ آتش برق شد تا بهجوری ح یعنی آب از فرق گذشته ام لیکن از ان دریا که قلزم پیش او مانند چه بحر ست و آن گریهٔ جدائی ست و از سر تا قدم سوخته ام لیکن از ان آتش که برق پیش او مانند شرر ست و آن آتش مهجوریست شمر بفتح شین معجمه

سکون را ی شعله چه چیز و آبگیر جزره و چشمه و حوض و تالاب م گل زخم بر سر زده بهار گل افشان شهادت مسرتی خار عنا در یا شکسته راه دشوار گذار مدعا طلبی ح از شهادت مشربی که بهار ست گل نشان مکل نهم ای بهار را بر سر خود نهاده ام و خار عنا در پا شکسته یعنی من آنم که خار سیخ در پای من شکسته ست در راهی که دشوار گذار ست یعنی راهی که گذار در ان

دشوارست نه این راه بطلب و یابس و آن راه مدعا طلبیست هم فرق از سجودش مالامال

ارادت برزمین سر افگندگی سجده ریز ساختم بل فرق تا قدم پیشانی گردید باداء سجود نیاز

پرداخته ح یعنی منکه چنین هستم سر خود را که بسبب سجده نمودن مالامال ارادتست برزمین

سر افگندگی سجده ریز نموده ام بلکه از سر تا قدم پیشانی گشته برای ادا کردن سجود نیاز پیشانی

پرداخته ام و آن سجودیست که نیاز و عجز از آن پاشیده میشود ای ظاهر میشود هم در راه باریکی

سخن چون شانه بفرق زنجیر مویان می درآید و موبمو احوال آشفته دماغی و پریشان حالی

خود که مانند زلف آئینه رویان محتاج بشرح نیست بحلقه بگوشان آن سر حلقهٔ کج کلهان بزنجیر

گران وا می نماید ح در راه باریک سخن در می آید مانند شانه که در سر زنجیر مویان یعنی معشوقان

در می آید مو بمو ذره ذره آئینه رو معشوق حلقه بگوشان یعنی غلامان سر حلقه دار زرین کمران

معشوقان وا می نماید ای ظاهر میکند هم قاصد قطره زن سبک رو اشک را که از خود روانی و قطره زنی

بفرق رویدن آغاز کرده میدواند و سلام عطر بار که چون نسیم عنبر شمیم صحرای ختن مشام جان را

معطر گرداند ح یعنی قاصد چابک رفتار تیز رونده اشک خود را که از بسیار تیز رفتاری بسبب

خود و رویدن آغاز کرده ست میدواند و چنان سلام که مانند نسیم عنبر شمیم صحرای ختن مغز

جان را معطر گرداند هم تا آن فرق مشکبار که صد قافله مشک و صد ختن نافه بگردش گردید

میرساند ح سلام تا آن فرق که مشکبار است میرساند صد قافله و صد ختن یعنی بسیار گردیدن

یعنی تصدق شدن هم بفرق سرگشتگان وادی ناکامی و آبله پایان دشت بی آرامی ح قسم سر

آن کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته اند و قسم آنهاکه در صحرای بی آرامی آبله پا اند هم کز آن بازگ

طالع برگرد فرق گردیدن رو از یاری و دمسازی برتافته ساعتی دل بیگانه از شکیب آرام نیافته ح
از دو فقیکه نصیب تصدق شدن بر سر آن معشوق روی از یاری و دمسازی برگردانیده ست یکساعت
دل من که بیگانه از شکیب و صبر است آرام نیافت کاف که قبل از ان بازیست جواب قسم ست م
از آشنا روی تسلی نیافته ح ای از هیچ آشنا روی تسلی نیافته م حسرت آغوش از بسکه
خمیازه فرمای بر و دوشش گردیده فرق تا قدم عضو عضوم برنگ گلبرگ از تند باد آه از هم پاشیده
ح از بسکه حسرت کرده ام که او را در آغوش گیرم و ازین باعث مرا خمیازه روی داده است تا
پای همه اعضای من مانند گلبرگ از تند باد آهم از هم پاشیده شده ست عضو بکسر اول و ضم اول نیز
هر دو آمده ست جمع آن اعضا م جدائی آن فرق مشکین و تو هم عنبر آگین که این دو بیت در ستایش
او واقع شده مثنوی بفرقش موی دام هوشمندان ؛؛ ازو تا مشک فرق امانجیدان ؛؛ فراوان
موشگافی کرده شانه ؛؛ نهاده فرق نازک در میانه ؛؛ ح موشگافی دقت و دوربینی نازک ای فرق
نزاکت که در مشک نیست م فی تی چه میگویم از و تا مشک که سیاه و کم بهاست فرقهاست و لهذا
با مشک نسبت داده ختا ست که مشک از آهو خیزد و او از مو بر است ح سیاه فام حبشی
ختا معروف و نام شهریست ما بین هندوستان و ترکستان و مشک خوب در انجا میباشد
آهو معروف و بمعنی عیب هم آمده و صاحب جهانگیری بمعنی ضیق النفس هم آورده م هزار زخم
نمایان چون شانه بفرق انداخته دهر زخم کاری را ختن ختن مشک پر ساخته ح جدائی آن
فرق مشکین مبتدا هزار زخم نمایان خبر آن چنانکه در شانه جا کها میباشد همچنان زخم نمایان بفرق انداخته
ست ختن ختن بمعنی بسیار یعنی بتاثیر خوشبوئی آن موها هر زخم از مشک پر گردیده م فراق آن

سر و داستان مجموعهٔ زیبائی و سرلوح نسخهٔ رعنائی تا دست بدامن صبر این سرو در هوا آویخته

ح یعنی تا که فراق او دست بدامن صبر من که سرو در هوایم آویخته است م از دستبردش خامه گردار

سر بزانو مانده و چون استعار از بین السطور گریبان چاک کرده و مانند حرف تازه رقم خاک بر فرق

ریخته ح ای دستبرد آن فراق خامه کردار مرا سر بزانو داشته و ضابطه است که چون حرف

تازه از سیاهی رقیق می نویسند خاک بر آن می اندازند تا خشک گردد من هم خاک بر سر خود

انداخته ام م تا آن شمع قامت سایهٔ لطف از فرقم برگرفته آتش جان سوز و تن گداز شمع وار

بسرم درگرفته ح یعنی از زمانی که معشوق که آن شمع قامتست سایهٔ لطف خود از سر من برداشته

آتش جدائی که جان سوز و گدازندهٔ تنست مانند شمع بسر من درگرفته م بدان گونه هوای یاد

آن دهان تنگ و میان نازک در شورشکدهٔ سرم پیچیده که از کثرت ضعف و ناتوانی تنم مانند

مو و فرقم چون گره مو گردیده ح بدان روش خواهش یاد آن دهان تنگ و کمر نازک در سر

من پیچیده که از کثرت ناتوانی تن من مانند مو و سر من شکل گرهٔ مو شده م و غم جانگاه هجر نوعی

در راحت بر رخم بسته و آب از چشم گشاده که هر موی مژه دیدهٔ دریافشانم از گوهر اشک

ستاره رنگ یاد از موی فرق بگوهر گرفته یاقوت لبان داده ح فاعل بسته و گشاده

هجر است و لفظ بستن و گشادن از اضداد است ای هر مژهٔ من بسبب قطرات اشک یاد از

موی فرق بگوهر گرفته یاقوت لبان میدهد و ستاره رنگ صفت گوهر اشک است م بیش از این

از بیم ملال انبساط آباد خاطر نازک ماجرای جدائی سر آغاز نمی کند و زبان لب بگذشت تنهائی

نمی گشاید و بهمین یک شعر که لبان موی فرق سرآمد اشعار است اکتفا نماید ح از خطر ملول شدن

خاطر نازک گذشت ما آباد دست ماجرای جدائی آغاز نمیکنیم و احوال تنهائی را نیز بیان نمیکنیم و بعین

شعر چنانچه سراسر همه مقدم این شعر هم از همه اشعار مقدم است اکتفای تمام یم ه زیر گذشت

بیتو ا چشمم چو یکی از سرگذشتم بیتو این است ح سرگذشت ماجرا و حال م شبها که هنگام

صحبت داشتن با خیال سراسر جمال چشم نظاره و دست را بیتابی شوق سراپا اضطراب تقاضا فرما

تماشاست ه ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم م ذکر شمه دامن میکشد که جا اینجاست ح ای

در وقت شب که صحبت با خیال سراپا جمال محبوب دست میدهد چشم مرا که نظاره دوست

بیتابی شوق سراپا [illegible] تقاضا فرماید که لطف هر جمال خود شده کنم چون نظر میکنم صورت مضمون

ذوق پیداست م [illegible] برآمد و لکم الجواهر بیانی یعنی غبار مقدم شریف سرمه مژگان دیده

طوفان دیده [illegible] واین چشم زخم که از فلک ناتوان بین باو رسیده

یک صفاهان سرمه زبان کشیده ح سبز آمده ای آخر شده و کحل الجواهر سرمه که برای روشنائی

چشم سازند غبار مقدم که در اصل الاصل سرمه جواهرست سرمه مژگان [illegible] و نیز مستعمل بمعنی با نگاه

شده چشم زخم لفظ یعنی سبب این نرسیدن غبار چشم زخم ست که از فلک بآن رسیده

صفاهان سرمه [illegible] م حیف داشت ازان چشم و چراغ اهل نظر زنست که تاثیر [illegible] وحردی

بر دارد [illegible] غرق مردم دیده خاکی [illegible] پای فرقدان فرسای

[illegible] صبا [illegible] ح حیف داشت لفظ مرکب بمعنی امید سربلندی بمعنی سرفراز

[illegible] خاکی پای مجهول بمعنی [illegible] چنان مرتبه دارد

که فرقدان را زیر پای خود دارد فرقدان نام دو ستاره است نزدیک قطب شمالی و ستاره

دیگر در مقابل اوست که آنرا فقد گویند و پرده دار فقدان گویند بر بدیهیک یعنی تا بسنده

سانیده ای قدری خاک م دا نزین که تا حال این سرگردان وادی حسرت از سر جان بر نخاسته

و جان بران دیر جا پر در نیفشانده و فرق سجده آگین او از روی ظاهر از سجده آن آستان

زمین آسمان محروم مانده ح و آنزین ای بسبب این وادی یعنی صحرا از سر جان

ای از خیال جان خود دست بردار نشده و بر جان پر در دروازه معشوق از روی ظاهر

ای بظاهر زمین آسمان صفت آستان ای زمین او بمنزله آسمانست م فرق ارادت

تا بگردون فرسوده بار ملالت ست و جبهه اعتقاد سراسر عرق ریز خجالت ح فرسوده

بار ملالت مراد از خود کرده م در سر دارد که از یاوری بخت بلند در راه حق گذاری و

وفا داری سر بازد و جان فدا سازد و دولت پایدار نیکنامی در عوض گیرد و فرق سر بلندی

با وج فرقدان بر افرازد ح یعنی الحال این اراده دارد که سر خود را فدا سازد عوض بالکسر

اعواض جمع ای بدل سر دادن نیکنامی حاصل نماید م س آنچه دارد سر بکف دست

لیک میسر شد از زیاده سری ح یعنی متاعی که دارم همین ست که سر بکف دست نهاده ام

لیکن از این سخن گفتن میسر شدم که زیاده سریست ای بیهودگی زیاده سری یعنی فضولی و زیاده گوئی

و بیهودگی م س گر قبول در تو افتد مفت ٭ افگند در رهی که میگذری ٭ جان بپای

نثار می سازد ٭ سرکنی هر کجا که جلوه گری ح سرکنی ای شروع کنی یعنی هر جا که ناز داری

م فرقیکه تا در راه آن فرق فرازد و ران گشته بار دوش و گرنست و جانیکه فدای فرق آن

جان جهان نشده بسزا و ابیرون از تن کردنیست ح نثار تصدق سر او از دوران

معشوق بار دوشش رنج و وبال م استغفر الله خطا کردم سوگند بعشق و قسم بجهت که اگر هزار
سر که خدمتی ست بس محقر بپا اندازد و هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بآن سرو بالا فدا سازد
ح استغفار میخواهد برای اینکه درین چند سخن که گفتم خطا کردم و قسم بجهت میخورم که اگر هزار
سر که خدمتی ست بس محقر بپا اندازم و هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بآن سرو بالا فدا سازم
هنوز شرمنده ام چنانکه میگویند م هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی در پیش پا و سینه از
زخم ناخن عاری و تهی دستی بسر برشیش ح یعنی از عیب تهیدستی که هیچ نثار نکردم سینه سپر
خواهم بود م اگر سپهر بهر سنگ در دست تا بشکنی شانه‌ام سینه چاک ارهٔ دوسر بر فرق
نهد خیر باد ثابت قدمی نتوانم گفت و سر موی از زنجیر مو نتوانم گسست و گر چون آئینه
صد پاره صد شکست در دلم افکند ترک روی وفا نگهداشتن نتوانم کرد و سر ناخن از آن
آئینه رو نتوانم گسیخت ح یعنی اگر آسمان که بدین صفت موصوف ست ای بی مهرست
و برای ایذای من سنگ در دست دارد مانند شانه که سینه چاک دارد ارهٔ دوسر بر فرق من
نهد ضابطه ست که شانه را از اره میتراشند همچنین اگر آسمان بر سر من اره گذارد ثابت قدمی
را رخصت نخواهم کرد خیر باد عبارت از رخصت ست که دوستان از دوستان شوند زنجیر مو
عبارت از ممدوح و محبوب و مضمون فقرهٔ دوم مجنس ست ای ظاهر ست که اگر آئینه را صد پاره
کنند البته بدرون هر یک روی نظری آید همچنین اگر مرا آسمان صد پاره کند روی وفا نگاه
داشتن را ترک نخواهم کرد یعنی ملاحظه خواهم داشت آئینه روی معشوق و ممدوح و رو نگاه
داشتن ملاحظه و خاطرداری کردن م که از یار گسیختن و با غیار در آمیختن خاک بی تمیزی

بر فرق دانش ریختنست ح خاک بر فرق ریختن عبارت از حسرت و افسوس و مصیبت
کشی داشتن م خوشا وقت سرباخته‌ئی که در عرصهٔ ستم قاتل تیغ بر فرقش نهاده و از استیلای
لذت ذوق دیدار زبان زنهارش از کار افتاده و فرحا حال فرقی از قدم نشناخته‌ئی که در
جولانگاه سربازی مانند گوی فرق دو دیده و از ضرب سیلی چوگان بلا از حالی بحالی نگردیده
ح سرباخته عاشق عرصهٔ ستم میدان ستم یعنی تیغ قاتل بر سر او باشد و او را از ذوق
لذت دیدار زبان الامان از کار افتاده باشد ای بی کار شده باشد یعنی پناه نمیخواهد فرق
از قدم نشناخته لقب عاشق ست یعنی کسیکه در راه محبت از سر و قدم تفاوت نداند
از حالی بحالی نگردیده ای متغیر نگردیده م غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی لفتراک نبندد
و طبع نازک پسند محبت هر خیره سری را نه پسندد ح غیور بر وزن قیوم یعنی صاحب غیرت
بیهوده تاز بو الهوس لفتراک نه بندد ای قبول نکند خیره سر شوخ و فضول و دیوانه و سراسیمه
م چون قلم فرق به تیغ شگافته‌ئی کار بسر افتاده‌ئی باید که درین راه خطرناک قدم فرسا فرق بجای
قدم تواند گذاشت و مانند تیغ آب از فرق گذشته‌ئی چهره بخون شسته‌ئی شاید که درین معرکهٔ
جگر سوز جان گداز علم سربلندی تواند افراشت ح فرق به تیغ شگافته و کار بسر افتاده
لقب ست یعنی کسیکه مانند سر خود را به تیغ شگافته باشد کار بسرش افتاده باشد یعنی بسیار
محنت دیده باشد آنکس در راه عشق که جان فرساست سر خود را بجای قدم میتواند که بگذارد
و کسیکه مانند تیغ آب از سر او گذشته باشد و آب از سر گذشته و چهره بخون شسته لقب ست
شاید که درین معرکهٔ جانگاه عشق علم سربلندی بر افرازد و درین فقره دو سجع ست یکی باید و شاید

ودیم گذاشت و افراشت هم هر زرد رخ نونیاز جبهه‌سائی جناب عشق را نرسید و هر خود سر بفرق

تازه قدم بعرصه گذشته در آشوبگاه نبرد از بی جگری نشکیبد ح زرد رخ نونیاز یعنی عشق را نوپرس نرسید برای لائق نیست خود سر یعنی خودپسند و متکبر و جاهل یعنی هر خود سر که از خود

در راه عشق از تازگی رفته یعنی کهن و فرسوده و تجربه کار نشده از بی جگری صبر نمیکند هم قبول

عشق را کهن ناسوری جگر از آتش محبت سوخته و راه محبت بفرق سر کرده خار تمنا در پا رفته شاید

که اگر صد کورهٔ آتش امتحان بر افروخته شود و هزار محک تجربه درمیان آید زر بغش اخلاص

در نقش کامل عیار و درست سکه دبی نقصان بر آید ح یعنی شخصیکه کهن ناسور باشد

و جگر او از آتش محبت سوخته باشد و راه محبت را سر کرده ای شروع کرده یا بمعنی تمام کردن

و سر کردن نیز بمعنی رفتن آمده کاف بمعنی چراکه کوره بضم اول کتهالی یا بهتی آهنگران

و زر بغش خالص و سره هم قدمیکه در راه عشق کام سنج گردیده مرزیاد و فرقیکه هوای

محبت در و پیچیده از تن جدا مباد ح فقرهٔ دعائیست مرزیاد ای برپا و قائم بنیاد ای ریخته

نشاد هم چه حسرتها که هر لحظه این فرق بر زمین نیاز بر بخت فیروز فرق بربط سودگان

انجمن حضور نمی برد و چه خونبهای غیرت که هر دم از نایافت این اقبال بی‌زوال نمیخورد ح

یعنی کسانیکه بسبب بخت فیروز خود سر خود را بربط انجمن حضور سوده اند و منکه سر خود را

بر زمین نیاز دارم بر آنها حسرت می برم چه حسرتها ای کدام از حسرتست که نمیخورم هم

سخن کوتاه بعد از ین این عمر بتاراج داده و کوه کوه بار اندوه بر فرق افتاده بر آن سرست

که اگر بخت برگشته سر التفات بدمسازی فرود آرد با عمر فرق از قدم گرامی بر ندارد ح

یعنی منکه عمر خود را بتاراج داده ام بر آن سر است ای برین خیال دارا ده ست دستیاری
رفاقت یعنی اراده دارم که سر خود را از قدم گرامی بر ندارم هم از تغافل بلندکه ز قیمتش بجوش
میباید در صفا کده ضمیرم غباری نیست و جنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان
سرای دلم احتساب نه ح ای از تغافل بلند معشوق که بجوشش میرسد ملول نیستم و از معشوق
من جنسیکه خریدارش بسیار باشد آن لطف عام باشد ازین جهت که بهر کس می نماید
در کاروان سرای دل من احتساب ندارد هم اگرچه معشوق غلط انداز برای پی گم کردن
در راه استغنا قدم فرساست اما در باطن ذوق نیاز طالب در کنار رحمت و آغوش
عاطفت ناز مطلوب جاست ح یعنی معشوق بالعکس کار کننده ست تا کسی مطلع نشود
این صفت معشوقست ضابطه ست که برای پی گم کردن نعل واژون می نهند یعنی معشوق
غلط انداز یعنی بالعکس کار کننده بظاهر از من استغنا می نماید پی گم کردن یعنی بسراغ معشوق
گم گشتن در راه استغنا قدم فرساست ای میرود یعنی التفات نمیکند تا راز فاش
نشود و اما در باطن آنچنان بر سر مهربانیست که سر نیاز عاشق را معشوق در کنار خود
می نهد هم غرور از فرقه اهل محبت که رسانا ذوق صاحب پیشانی و شعور اند و از ننگ یعنی
و عار بی تمیزی فرق نا قدم دور ح فرق بضم فا و فتح را ای مهمله جمع فرقه بالکسر یعنی گروه ننگ
عیب و عار ای کسانیکه مانند فرق صاحب پیشانی یعنی صاحب طالع و صاحب شعور اند
هم برین اعتقاد اند که هرگاه آمیزش حسن و عشق بکمال رسید در میان جان و جانان فرق
نتوان کردن ح جان و جانان ای جان عاشق معشوق پیوسته ست هم اگر نیا زده بحیرت بساط مستعد

بر آنجناب نعمت تاب گستردن باعث تصدیع و موجب صداع نمی پنداشت کاروان کالای گران

متاع گران بهای سخن درده کان سراسر سود فرق نیاز آلود موجود و مهیا نیست ح متاع گران

قیمت که سخن ست درده دکان فرق نیاز آلود که سراسر سود دست موجود نشده است هم و اگر از

شکست رنگ بر چهرهٔ ادب نمی اندیشید دریا دریا گوهر شکسته بر فرق سر بندین نهادگان

آن آستان آسمان مکان نثار میپاشید ح ای گوهر شکسته خود را بر سر آن کسانیکه سر بر آستانه

معشوق نهاده اند نثار میکردم هم پیوسته سایهٔ بلند پایه بر فرق ارادت کیشان و فدویت

اندیشان گسترده باد ح این فقرهٔ دعائیست رقم شده هم در لوازم

پشت که در هر فقره رعایت آنرا نگاه داشته ام

پشت بدیوار نشسته کدورت کدهٔ الم پشت از گذشته بار شکستهٔ اندوه و غم

ضابطه ست که ضعیف پشت بدیوار میاندیس میگوید من آنچنان ضعیف و ناتوان شده ام

که در کدورت کده پشت بدیوار داده نشسته ام چه از بار اندوه و غم که بسیار بر من

افتاده است پشت من شکسته شده است هم نظر پشت پا دوختهٔ انفعال دست بهم داده

طالع برگشته رگردیده رو بدیوار آوردهٔ خجالت روی نیافتن از اقبال رخت بخت بر آن آستان از

کشیدن ح چون مرا طالع بصدق شدن سهم نرسید بسبب این شرمندگی نظر خود را بر پشت پا

دارم یعنی شرمنده ام و رو بدیوار خجالت آورده ام بسبب اقبال که یاری کرد مرا تا بدولت

او اسباب بخت خود را بر آن آستان میکشید هم رو نیافتن مدد نیافتن هم پشت پا بر اسباب

زدهٔ دکان تمام زیب تعلق تا آتش شماری بازار بسیار خریدار تعلق ح یعنی تعلق که

دکانی ست تمام زیب بر سباب او پشت پا زده ام و تملق که او را لباس خریدار هستند از و
نا آشنا رو هستم ام پشت ریش، سینه افگار خارا بالین خار بستر کار با غیار بکرو کرده
در طلب یار در بدر ح یعنی پشت ریشم و سینه افگارم بالین من خاراست و بستر من خار کار
با غیار بکرو کرده ام و در طلب یار در بدر میگردم کار بکرو کردن بمعنی فیصل نمودن ه پشت بکوه داده
میدان ثابت قدمی و وفاداری پشت دست بر زمین عجز بنهاده ، عرصهٔ جان نثاری
ح پشت دست بمعنی محکم و دل جمعی یعنی در میدان ثابت قدمی و وفاداری نهایت محکم و دل جمعی
تمام دارم و در میدان جان نثاری پشت دست خود را بر زمین نهاده ام یعنی عاجز مانده ام
که از من حق جان نثاری بتقدیم نمی رسد ه در دکان یار فروشی متاع پشت و رو یکسان
اخلاص بی ریا مهیاست و دل خواهش دنیا در پس پشت افگنده تا آئینه زر دو قفا
ح یار فروشی لقبست یعنی در دکان یار فروشی متاع اخلاص که پشت و رو یکسان دارد یعنی
حاضر و غائب یکسان موجود است و دل که خواهش دنیا در پس پشت افگنده ست گویا آئینه
زر دو قفاست و دنیا بمنزلهٔ زرست هم با حشیشی بر خوان قناعت از بن دندان کباب
بنمک تجربه شور گشته و لخت جگر طرف بسته و پشت دست بر دهان طمع تیز دندان گرسنه
چشم زده یکیک دندانش شکسته ح از بن دندان ای برغبت تمام طرف لت بمعنی
فائده برداشته پشت دست زدن ای طبانچه زدن یعنی طبانچه بر دهان طمع که تیز دندان گرسنه
دیگر گرسنه چشم جهان زده است یکیک دندان طمع شکسته است ه از پشتی دل روشن که گرد از
شمع پشت و رو ندارد و از غایت اتحاد که حضور و غیبت را همدست و بچشم می شمارد ح

پشتی مددگاری پشت و رو ندارد ای تفاوت نمیکند حاضر و غایب یکیست م در صف

ادب مانند شمع با دای لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد پشت نیاز بسجده سرا فگنده

خم ساخته ح موقف یعنی اول جای ایستادن حاجیان در کعبه و در منی سجده دیگر از بار بادهٔ نیاز خم

ساخته یعنی دل من پشت از بار بادهٔ نیاز خم ساخته ست م بعرض پشت تعظیم بخدمت

حضور روکش صف تکیهٔ طور خم گردگان و رو نیاز بر بستان تجلی قرین نور فشان آورده کمانها

پشت پناه زیبائی قرة الظهر رعنائی که آسمان پشت خم کرده سنگینی بارکوه پاسنگ عشق

و بده ساز اوست و خورشید پشت بر تافته تاب آتش مهر برق شرر حاصل سوز طاقت

گداز او ح یعنی پشت تعظیم خم کرده شدگان حضور چنان حضور که شرمنده کنندهٔ طور گرد صفوف کمند دست

پشت پناه زیبائی صفت ممدوح ست یعنی زیبائی را پشت پناه ست و رعنائی را قوت

پشت و چنین معشوق که بار عشق او که کوه در مقابلهٔ آن بمنزلهٔ پاسنگ ست چنان سنگینی

دارد که آسمان زیر سنگینی او پشت خود را خم ساخته و مهر او که برق پیش او مانند شرر ست در پیش

تاب او آفتاب هم پشت خود خم گردانیده ست و لطیفه اینکه آفتاب پشت بطرف دنیا دارد

برق شرر و حاصل سوز و طاقت گداز هر سه صفت آتش مهر ست م تا ترک چشمش کمین کشاده

کمان کشیده بر پشت زمین کف خاکی نیست که دران از کشته پشته پشته در خاک و خون

نغلطیده ح یعنی تا ترک چشم او که کمان کشیده ست بر پشت زمین کف خاکی نیست که

دران کف خاک از کشته شدگان پشته پشته در خاک و خون نخفته باشد م خال لبش که از پشت

مسیحا زاده بمقتضای الولد سر لابیه در اعجاز جان بخشی داد داده ح خال که بر پشت لب او

افتاده گویا از پشت مسیحا پیدا شده ست بدستور الولد سر لابیه یعنی پدر او که لب ست بمنزلهٔ
عیسی این خال هم جان بخشد م خال بر پشت چشمش چنان جا گزیده که از فرط لطافت و صفا
عکس مردمک ازان نمودار گردیده ح بر پشت چشم او که خال واقع شده خالی نیست بلکه از
بسیار لطافت که دارد عکس سیاهی مردم چشم دران افتاده دریجا وقوع در نفی قائم مقام
اثباتست م جنازهٔ صبا در چمن هر سحر بر بوی سوارئیش لبریز شوق عماری گل بر پشت کشیدن
و گل نازنین خوی ست ای خار خار آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیدن ح
یعنی باد صبا که ناقه ایست هر سحر در چمن بر امید سواری آن معشوق لبریز شوقست ازین روی
عماری گل را بر پشت خود کشد و گل که نازنین خوست لبریز بسیار است این تمناست که غنچهٔ
مراد را گل کند و گلبن امید را سبز نماید م گل طراوت لبریز روئیش بهار آرا و خار سر تیز مژگانش
از پشت خارا گذرا ح یعنی گل روی او که طراوت لبریز ست آرایندهٔ بهارست و مژگان
او که خار سر تیز ست گذر کنندهٔ در پشت سنگ خاراست م استغنا از تعاقب بلند نظر
والا شکوه و تمکین از وقار گران بارش پشت بکوه ح پشت بکوه عبارت از خاطر جمعی
تقویت م دیوار حریم حرمت از پشتی بانی عصمتش بر پا و صحن صفوکده تقدس از پرتو حسن پاکش
لبریز نور و صفا ح پشت بانی مددگاری و صحن تقدس که صفوکده ست م آبیاری عرق
چهرهٔ حیا پرورش آب بر روی ارزم و بپشت گرمی چشم گرم نگاهش پشت حیا گرم
ای قوی م کاکلش ماریست که خار پشت شانه خدنگ گذار اوست و زلفش اژدهائیست که بنازه
دل سنگ را و میرساند ح ضابطه ست که سوراخیکه سیه یا موش بجهت خفیا پدید ماردران میدود

پس گویا آن سوراخ را آن موش برای مار بطریق خادمان ساخته و درست نموده که مار مثل خانه

تیار شده خود در وی داخل می‌شود خارپشت موش دشتی و جانوریست خزنده که او را در

هندی سیه گویند و بر پشت او خارها باشد میرساند در ینجا خبریست یعنی بعرض میرساندم

و لیشت و در وی نامهٔ اتحاد علامه را از الفاظ شعله ناک و معنی سوزان مشرقستان صد فلک

خورشید میگرداند ح اتحاد علامه صفت شعله ناک صفت الفاظ سوزان صفت معانی م

به پشت گرمی شعله زبانی لغو و زیش گرمی چراغ مدعا می پرداند و از سحر کاری و نیرنگ سازی

با باد و دامان نفس شمع مطلب روشن میسازد ح شعلهٔ زبانی ای فصاحت ضابطه ست

کر شمع از باد دامن گل میشود و سکه شمع مطلب خود را با باد و دامن نفس روشن میسازم اینهمه کار

سحر کاریست م و به پشتی رگ ابر قلم دریا رقم ماجرای دیدهٔ طوفان در بغل که ابر از خیالش آب گردیده

بر روی آب می آرد و شرح اشکباری چشم بحر در آستین که طوفان از گریبانش سر کشیده

می نگارد ح یعنی قلم که بمنزلهٔ رگ ابر است بمددگاری او بر روی آب آوردن بمعنی ظاهر شدن

و کردن چه صریحست چیزیکه بالای آب نماید فاش میشود چشم موصوف بحر در آستین صفت

م که چشم این هوادار دور از ان گوهر یکدانه سیل اشک محیط رشک بر سر داده که دریا

نزدش از صدف پشت دست عجز بر زمین نهاده ح یعنی چشم من از ان گوهر یکدانه که

اشاره بممدوح ست دور شده دران حالت سیل اشک که محیط بر و رشک برده بآن رو و

و آئین سر داده ای رها کرده که دریا پیش او از صدف پشت دست عاجزی بر زمین

نهاده ست و صدف صورت دست واژگون بر زمین میباشد م و درین بهار طرب سرشار

گرگلابگگ عندلیب و گنبد رنگین گل چیده و گلبن که در موسم برگ ریز یاد از خارپشت
میداد از فیض این آب و هوا نمودار دم طاوس گردیده ح ای درینوقت که بهار
سرشار طرب ست و آواز بلبل در گنبد گل چیده ست برگ ریز خزان یعنی در خزان گلبن
بصورت سیاهی شده بود الحال از فیض این آب و هوا منقش گردیده مانند دم
طاوس گشته است م گل شگفته او روی برنگین ادای آورده و نرگس نیم ناز از ناز پشت
چشم نازک کرده ح نرگس نیم ناز نوعی از نرگس و در نسخهٔ دیگر نرگس به ناز و در نسخهٔ دیگر
نرگس نیم باز بابا آمده پشت چشم نازک کردن یعنی ناز و عتاب کردن معشوق باشد
م لب جویبار لطافت بار برنگ پشت لب نوخطان سبز گردیده و پشت شاخسار پر
انوار مانند پشت کهن ناسوریان خمیده ح یعنی چنانکه لب معشوقان از سبزهٔ خط سبز میشود
لب جویبار هم بدین نمط گردیده و پشت شاخها که پر از غنچه ها بود مانند پشت آن کسانی که
ناسور کهن داشته باشند و آن پشت کوز میباشد همین طور از بار خم شده م تا گلشن عکس رنگین
چهرهٔ خود را در رنگ چشمه انداخته پشت آئینه آبروی آئینه رویان گلچین را از خجالت ترساخته
ح ای از آن وقت که باغ عکس چهرهٔ خود را که رنگین ست در آب چشمه انداخته پشت
آئینهٔ آب آنچنان لطف حاصل کرده که روی معشوقان گل چین را شرمنده ساخته و پشت
رو از لطف شاعرست م اگر درین فصل طراوت آگین استعارهٔ تازگی از گلشن نماید
خار پشت درشت برجوه سمن سینهٔ گلبدن زبان بی غاره کشاید ح ای اگر خارپشت
درین فصل استعارهٔ تازگی از گلشن نماید بر گل سمن که سینه اش مثل جوهرست و بدن مانند گلست

طعنه میزند پیغاره با یای فارسی طعنه و سرزنش م دور از گلشن وصال کار این سر زد بود آه
خار تمنا بیا که لبان ارغوان از شبنم دندان بر جگر افشرده بهر لحظه پشت دست به دندان گزیدنست و کرد از این غنچه خاطر خار خار شوق در دل که از غم چون گل خون در جگر گره ح ای مشکه سرگردان هستم و خار تمنا در پای خود دارم از آن زمان که دور از گلشن وصال شده ام مانند ارغوان که از شبنم دندان بر جگر خود افشرده است همین قسم دندان بر جگر افشرده یعنی کمال محنت و مشقت میکشم و مثل غنچه خاطرم خلش شوق در دل دارم
م هر سحر بر بوی مژده مواصلت پشت پای بر بید صبا خاریدن ح ای بر امید خوشخبری ملاقات قاصد صبا را پشت میخارم ای خوشامد میکنم پشت خاریدن کنایه از خوشامد نمودنست م تا از گردش سپهر کوزه پشت شعبده آئین و حقه باز مهره چین بند بند شکسته پیوند ترکیب این ناتوان خمیده پشت از هم گسیخته و مهرهای همسلک تنش از یکدیگر ریخته ح شعبده آئین بازیگر م از گران باری پندار هستی سر سبکدوشی بست و پشت بر بتخانه خود پرستی کرده در راه کعبه وصال سخت کوشش ح ای تعلق هستی ندارم و پشت بر بتخانه خود پرستی کرده ام و در راه کعبه وصال محبوب میدوم م اگر صد قوی پشت سپهر آفت با ستم هم پشت گشته بکین بر خیزند عنان این پای بر جا میدان وفا نتوانند پیچانید و اگر هزار فلک نیروی زمین کینه با مهر کار یکرو کرده غبار نقار برانگیزند روی این خاکسار از سمت آن آستان زمین آسمان نتوانند گردانید ح قوی پشت زبردست و آفت را سپهر قرار داده یعنی اگر صد سپهر آفت با ستم یا مدد شریک گشته بکین من بر خیزند و اگر هزار فلک نیرو یعنی قوت در

که کینه ایشان مثل زمین با شمع با محبت قطع آشنائی کرده با عاشقان مرا که همراه عاشق

پا بر جایم و در میدان وفا ثابت قدم نتوانند بچانید و روی این خاکسار را از آن آستان

که زمین آن آسمان است نتوانند گردانید باید دانست که درین فقرات دو سجع واقع است

یکی خیزند و انگیزند دوم بچانید و گردانید م جگر این نزار کمان پشت که آب باران اشک از

سر گذشته در جدائی آن تیر قامت از تیرباران حوادث چرخ چون جگر هدف سوراخ سوراخ

ح نزار یکسر بودن لاغر تیرباران بارانیکه در ایام تیرماه بشدت تمام که بهندی سوسل هلر

گویند م بر دوستی پشتش از بار ناتوانی خمیدن ساز کرده که فلک مشعبد در کاسه زانوی او

از مهره پشت مهره گردانی آغاز کرده ح یعنی پشت او بطوری خمیده شده است که فلک

بازیگر زانوی مرا کاسه ساخته و از مهره پشت من مهره گردانی یعنی شعبده بازی آغاز کرده

مهره گردانی سانک بجان بتی را گویند و این بجان بتی را مانند در کاسه می نماید م این ناخن

کبود و سیاه سرد مهری آسمان ستم انگشت نما و مجروح خار ناخن سخت جان بر جفا ح ضابطه

است که از سردی ناخن سیاه می شود پس منکه کبود شده ام از دو سیاه سرد مهری آسمان که

بظلم انگشت نماست و سیاه نام خزان است که موسم سرما باشد و مجروح خار م لیکن از ناخنیکه

سخت جانست در جفا م که مقدار یک پشت ناخن مدعا بدستش نرسیده بسکه از جفای فراق

با قیامت توامان سختی کشید همه تن ناخن و استخوان گردیده ح یعنی بسکه بدین صفات ام تصحیف

بسکه از جفای فراق که با روز قیامت توامان است سختی کشیده ام همه تن ناخن و استخوان

گردیده یعنی استخوان گردیده یعنی همه استخوان من بیرون آمده م این ضعیف پشت بدیوار مانده در راه انتظار

بر دوش نشسته که پس مرگ غبارش بصد صحرا از جا برخیزد و این گریبان سیل گریه خونین
از چشم گشاده بدان گونه پشت زمین را نقش خون زده است که بعد عمرها هزاران باران فرو
ریزد ح قوی ضعیف ای بسیار ضعیف اشارت بخود می نماید که من از ضعف پشت بدیوار
مانده ام بر دوش ای بطوری که بعد مرگ هم باد صحرا آن را بجنباند و تنگ گریبانم و سیل گریه
خونین گشاده ام و پشت زمین از خون خود چنان مرتسم ساخته ام که هزار باران مدتها باید
و از آثارش نتواند کرد م این بینوای خمیده پشت بی ساز و برگ تا جدا از بزم وصال یار حرمان
جگر سوز و بیداد ستانست از گوشمال ستم فلک خارج آهنگ کج ادا با تین بار چنگ شکسته
پشت هر رگ بر تنش خروشان ح خارج آهنگ سرود بی پرده که بی اصول باشد چنگ
موصوف شکسته پشت صفت اوم برگی ناتوانی در رگ و پیش نقش بسته که پشت این چله
نشین بیوزه تنهائی بسان پشت کمان شکسته این سر بصحرا آورده عشق شور انگیز
تا در دشت غم قدم سنجی گزیده بسکه خارها در قدم خلیده و از پشت پایش سر کشیده پشت
پایش نمودار پشت خار پشت گردیده ح خار پشت جانوریست که آنرا ساهی و سیه گویند
از شغال خرد میشود وقت عرض موی بر تن او میخیزد مثل خارها م الحق عشق باریست که بر
سر هر که افتد تیغه پشتش از لاغری نمودار گردد و محبت آتشی ست که هر که در گیرد پوست بر تنش
چون پوست پشت پلنگ داغدار شود ح یعنی این بار عشق بر سر هر که افتد استخوان پشت
نمودار گردد و تیغه پشت استخوان که از گردن موصول ست و محبت گویا آتشی ست بهر
شخصیکه مشتعل شود تنش سوخته داغدار چون پشت پلنگ شود م هر بیچارگی که در آشوبگاه عشق

از تیغ فسان داده و شمشیر بر چرخ کشیده محبت زخمی به بر و برنداشت در معرکه مردان

چشم از پشت پای خجالت نتواند برداشت هم سر خود نتواند افراشت ح یعنی محبت
که شمشیریست بر چرخ کشیده و تیغیست فسان داده پس از چنین تیغ هر جگر که در آشوبگاه عشق
زخمی برنداشت در معرکه مردان شرمنده خواهد ماند جگر نام نامرد بر چرخ کشیده ای بر آسمان
رسیده چشم از پشت پای خجالت برنداشتن ای شرمنده بودن م قدم در محشر نبرد

محبت ننهاده شد که در معرکه مرد آزمائی عشق پشت نموده چنان رو بمردان کارزاری تواند نمود

و نقد دل در بازار الفت بهزار دست نداده شد که در چارسوی اخلاص متاع گران بهای

دل نگاری بصد جان خرید نکرده رو بروی جوانمردان اعتبار چگونه زبان بلاف همت تواند
گشود ح یعنی کسیکه قدم در نبرد محبت که بمنزله قیامت ست ننهاده باشد و در معرکه
مرد آزمائی عشق پشت نموده ای نگریخته باشد چگونه بمردان کارزار کننده سرخرو تواند شد
ضابطه است که نقد و متاع بهزار دست در بازار می نمایند تا عیار بر آید پس کسیکه نقد دل خود
بهزار دست در بازار نداده باشد و در بازار اخلاص دل نگاری که متاع گران ارزش است
خرید نکرده پس آنکس رو بروی جوانمردان که اعتبار داشته باشند چگونه لاف همت تواند
گشود محشر نبرد ترکیب قلب پشت نمودن گریختن بهزار دست نادادن ای عیار ننمودن
چارسوی بازار چوک آنرا ارزش بکسر ثالث قیمت و نرخ بصد جان ای بمقابله صد جان م

قسم بعبائی که از صنعتش زین زرین هلال بر پشت سمند تیز تب بسته و با عظمتش پشت
نجمی کوه کوهان فلک شکسته ح شبدیز نام اسب خسرو پرویز نجمی بضم اول شتر تیز رفتار

که برای سواری نگاه دارند م در صحرای عدل او شیر با پلنگ هم جنگ و گوپشت بره
را شانه در پنجه گرگ تیز چنگ ح یعنی در صحرای عدل حق تعالی شیر با بز کوهی هم جنگ است
یعنی هیچ بز غیبت و موی بره را پنجه گرگ شانه نمیباید زنگ بر وزن جنگ بز کوهی و
گوزن و آهو   و آنچه در روشت بود و حیله و مکر و در بعضی فرهنگ بمعنی مکر و خیانت و خوشی
و شرمندگی و اندک مایه و خشم با خجالت و مانده و روش و شیر و شیرین کار و کوته سگال
م گر پشت بارگی طاقتم از کثرت بار غم ریشست و گام مخنی تحملم از فرط گام زنی بر غار زار محنت
لب الب از نشتر ماه مال از نیش ح جواب قسمست بارگی اسب که به و بار برداند گام
زنی راه رفتن پشتاب و در نسخه دیگر پشت یابوی بارگیر طاقتم بارگیر صفت یابوی م
دو ران گرگ آشتی شیر پیشه رو بستیزه و آدینه نهاده و بقوت بازوی قوی نیرو پشتم
بر زمین آورده ح گرگ آشتی مکر و نفاق و حیله آدینه بمعنی داو پشت بر زمین آورده
ای زیر کرده م هرگاه زمانه خونخوار پلنگ خود دست شفقت بر سرم میگذارد به پشت خار
پنجه چو زیر پشت داغم میخارد ح شفقت بفتحتین مهربانی پشت خار معروف که بصورت
پنجه از آهن سازند برای خاریدن پشت م دور از آن آئینه رخسار آئینه پشت در رو
برابر دلم زنگارست و جدا از آن نوبهار حسن چشم سمن سیمایم آئینه دار سبک گلنار
ح ای دل من آئینه پشت که پشت و رو برابرست و چشم را سمن سیما گفته باعتبار
آنکه از نیابت کثرت گریه سفید گشته م بالطاف قادر یکه چون عنایتش رقم حمایت
گزند پشت گرمیش خس از شرار کاروان آتش زبان نبیند ح پشت گرمی مدد

یعنی آتش را چه طاقت که خس و خاشاک بسوزد پس از عنایت او امیدوارم م مستظهر
معنوی پشتم که دست رد بر سینهٔ این آرزو لبریز تمنا سرشار ننهد و از هر دست که باشد
در یک چشم زدن صورت مراد بوجه احسن در نظر جلوه دهد ح مستظهر مدد یافته
قوی پشت کسیکه یاران و انصار زبردست داشته باشد یعنی مگر لبریز تمنا و سرشار
آرزویم که دست رد بر سینهٔ من نگذارد و هر دست ای بهر نوع چشم زدن طرفة العین
م تا آئینه پشت و رو یکسان صبح را مصقل خط شعاعی مهر در صفا کاریست آئینهٔ دل
پشت بر پشت گردگان بزم حضور لامع الشوق زنگ کدورت و ملال عبیاد و تاثیر ضعیفان
کمان پشت بر هدف اجابت کاریست خدنگ ارادت رو بآستان آوردگان باج
مقصود رسانا د ح این فقرهٔ دعائیه ست مصقل بکسر اول چیزیکه بدان زنگ تیغ و آئینه
و جز آن بزدایند کاری بیای معروف گذرنده تیر کاری از نشانه بدان سوی گذرد و مرد
کاری کسیکه جنگ آزموده دشمنان را گشته باشد رقعهٔ چهارم م از چشم
افگندهٔ نگاه آشنا و از نظر افتادهٔ غمزهٔ فریب ادا ح ای از چشم نگاه آشنا
افگنده ام و از غمزهٔ که ادای او فریبست نظر افتاده ام م وحشی نگاه چشمهٔ خون از
چشم گشادهٔ حسرت جانگاه سر بصحرا دادهٔ نگاه بر پشت پا دوختهٔ انفعال جان فشانی
روشن سواد نسخهٔ سحر سامری چون پیشانی ح نگاه بر پشت پا دوختن ای شرمنده
شدن جان فشانی خدمتیکه از خلوص دل میکنند روشن سواد چیزیکه بآسانی خوانده شود
و خط خوب و کسیکه ذهن تیز داشته باشد سامری نام شخصی حکیمی از قوم موسی علیه السلام که

گوساله ساخته بود از زر و آن گوساله آواز میداد مجملاً قصهٔ او آنست که چون جبرئیل علیه
السلام بر بادپای سوار شده برای غارت کردن فرعون و قوم او آمده بود این سامری
خاک از زیر قدم اسب جبرئیل برداشته در گوساله پر کرده بود و خاصیت او آن بود
که آن گاو به برکت آن تراب با آواز آمد م آتش بخرمن زدهٔ نگاه حسرت آلود خانه بسیلاب
داده هلاک طرز فریب گرفته جا آمده ح گوینده م نگاه آشنا بیگانه از هوش آیند
سرگذشته گریه شور انگیز بحر جوش ح نگاه آشنا شخصیکه او را دیده باشند و از خاطر
فراموش شده باشد که کجا دیده اند تاب از سر گذشته غریق که جانب دنیا و مافیها هیچ نگاه
نداشته م دامن بصد خون جگر بدست افتاده نگاه از دست از کف نگذاشته ح
بصد خون جگر ای بصد مشقت و محنت م خامه از مژگان و سیاهی از مردمک دیده و حریر
از پردهٔ چشم می سازد ح یعنی منکه چنین و چنان هستم قلم از مژگان و سیاهی از مردم
دیده و حریر از پردهٔ چشم ساخته مدعا را می نویسم چنانکه در فقرهٔ آینده میگوید میسازد یک
فقره ست م و بجلوه گری صورت مدعا در نظر کیمیا اثر منظوران نگاه مهربانی و خوش
نشینان منظر لطف پنهانی ح یعنی آن کسانیکه از نظر مهربانی شما نظر یافته اند و در منظر لطف
پنهانی شما خوش نشسته اند م نظر یافته فیض نور الانوار هم چشم نگاه چشم اعتبار
ح نظر یافته بمعنی تربیت یافته و نواخته هم چشم مقابل و همسر و حریف م وحشی نگاهان
آهو فریب لطافت بدنان پردهٔ چشم جامه زیب ح رم آهو فریب صفت نگاه لطافت
بدنان صفت معشوق و پردهٔ چشم نیز صفت بدن م لطافت سرشت سبدوش نگاه جا کرده

نظر فریب از منظر چشم سر بر آورده ح لطافت نشئت معشوق بر دوش نگاه جا کرده صفت آن چنین نظر فریب
از منظر چشم سر بر آورده صفت م بیگانه نگاه غرور آشنا نظر باز شاهد استغنا ح بیگانه نگاه تغافل شعار نظر باز عاشق
م نقاب بر چهره بسته نگاه تقدس آئین حیا بر افگنده پرده چشم پاک بین ح نگاه تقدس آئین صفت حیا م منظور نظر
دور بینان نگاه از کونین برگرفته مقبول خاطر از هر دو عالم و آن دیده در پی نظر رفته ح نگاه از کونین برگرفته اهل تجرید و از استغنا
در پی نظر رفته ای عشق حاصل شده م که خاک راه اش از حور بهشت غبار روش اش کحل الجواهر نگاه حور و غلمان گشته
محل نظر ح تحمل نظر ای مقام نبرده و فکر م می پرداز ح ای هیچ گوی حشو قبیح چه در نظر منظور آن چنین کس می پردازد
م دیده افروز آشنائی و نگاه آموز چشم بینائی ح یا بر دیده قسمیه است اگر شنوم م از آن یار نگ نگاه از ان زر
صفا آئین حرمان نصیب گردیده چشم زدنی نیست ح چشم زدنی ای یک لحظه نیست م که خیال آن چشم اش نور نگاه ان دیده چون دود
بچشم خاطر رسیده دل اخلاص منزل در جلوتکده خیال بر روی دل آرایش خاطر نه بس که از خیال
وصال آن گوهر گنج حسن هیچ تماشا است نگاه گرسنه چشم بر خیال تنها دیده کند ست ح گرسنه چشم
ای یا دیده بر خیال میتوانیم تنها بسیار دیده گدا حریص رقعه پنجم در از دواج آستان و عشق م
زیبا عروس لیت دولت را که از روز نخست ناز و عیش بیگانگی است مشاطه بخت کار ساز چهره بگلگونه نشاطی از نو ح ناز و
معشوقه ای چهره عروس لیت دولت را مشاطه بخت از گلگونه خوشی آرایش میدهد م و دو عنان نگار اقبال که از بند و از ل آخر ح ای سنگ آخر فلک
آرایش گر طالع مدعا پیدا در از حنای خون ادبار دست رنگین میسازد ح یعنی شاهد اقبال
را آرایش دهنده طالع مدعا از حنای خون ادبار دست را رنگین می نماید حاصل که دولت بخشنده زینت
می بخشد و اقبال با طالع آرایش میدهد م تازه بهار امید گلگشن گلشن میخندد و قد کشیده نهال آمال چمن چمن بلند
می شود ح گلگشن گلشن بسیار و همچنین چمن چمن یعنی امید شادمانی شگفته بار آورده و مراد هم سرسبز

تا سعی بیهوده‌ای با سعی آرزو رسیده‌ام مم بخت بلند ناصیهٔ اعتباریکه او روز در فلک بر آید دفع گزند از اختر سعید

در بحر سعی سوزد ح یعنی بخت را اعتبار و توقیر حاصل میشود از تاثیر این وقت و مراد از بحر سعی

درینجا آسمان ست مم چشم بد دور از شاه بی تاج و سر یعنی عشق که مخزن چشمش سیم روان

اشک بی پایان دارد و خزینهٔ سینه آتش مم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان ح سیم روان

سیم خالص و رائج یعنی بادشاه عشق که بی تاج و سر یست و از سیم روان اشک مخزن دارد

دارد و هم داغ که از زخم ناخن سکه دارست در مخزن سینه بسیار دارد مم از انجا که از دیر باز میخوا

گرانه هوا داری اقبال چهرهٔ شگفته بلبل وار با گل رنگین ادای حسن نازک مزاج طرح رنگین اختلاطها

ساز کنند و پشت گرمی طالع رخساره بر افروخته پروانه کردار بیتابانه بر گرد سر گردیدن شمع خورشید

ضیای جمال آغاز ح فاعل میخواست شاه عشق ست یعنی از مددگاری اقبال که چهرهٔ شگفته

دارد و مانند بلبل با گل رنگین ادای حسن یعنی حسن که گل رنگین اداست با و طرح رنگین اختلاطی

شروع کند رنگین اختلاطی عاشقی خلاصه آنکه شاه عشق میخواست از مدت دراز که با حسن که چنین و

چنانست اختلاط پیدا کند پشت گرمی یعنی مددگاری مم درین هنگام عشرت انجام که بهار حسن گل افشان

گشته در جهان بکام دل بلبلان ح ای درین وقت که حسن ... بهار ... ست و ... جهان

بیره هجوم آورده اند مم حسن را در سر خیال جلوه گری استاده ... ذات ... خوب گستری ح یعنی

حسن در جلوه گری و عشق در پریشانی ست مم بسلسلهٔ ... شوق ... بتحریک امید و مندی روز آزما

ح سلسله جنبانی حرکت دادن ... جا صفت شوق روز آزما صفت آ... مندی مم

رسول دالانظر تیز رو چشم بیدار ... نظر ... رسول دالانظر

چشم بینا را قرار داده باقی جمله صفت رسول است م به پیغام گذاری خواستگاری شاید دلخواه خاطر
پسند حسن برگماشت و از این نوازش پایه شکوهش بلند گردانید و علم سربلندی برافراشت ح یعنی در این
فصل که شورش طبع جوششی داشت چشم را برای خواستگاری حسن روانه نمود و شکوه چشم از فرستادن چنین پیام
افزود م دیده جهان دیده با امتثال فرمان بری انگشت شره بر چشم نهاده با نگاه از خانه برآمد به سرکوچه
و بازار دلفریب سحرکار و شهر تمام زیب نیرنگ به صورت درآمده نگاه دوربین را بلد شهرستان دیدار
ساخت و در هر صورت به تعمق نظر پرداخت ح حاوی دیده صفت دیده است انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول نمودنست بلد دلیل و راه بر را گویند خلاصه آنکه دیده فرمان بردار عشق نموده در شهر صورت
داخل شد نگاه را دلیل راه خود گردانید و در هر صورت بغور دیدن آغاز نمود م برای صورت گرفتن نقش
مدعا به هر صورت بغور کار به هر صورت رسید و آخر کار نظر به جمیع صور صورت سراپا حسن برگزید ح
صورت گرفتن درست شدن به هر صورت ای به هر طوری که اتفاق افتاد برای حصول مدعا به هر صورت
را دیده در تحصیل حال تجسس نمود و به جمیع صور ای به همه طریقها سراپا معنی صفت صور نیست یعنی صورت حسن که سراپا معنی است
پسند کرد م و از کمال شوق برگرد و الا نظری خویش گردید ح یعنی قربان خوش پسندی نظر والای
خویش شد م هر چند ساده پرکار حسن از نگاه آشنای چشم دانست که با آمدنش چیست لیکن بر در تجاهل
زده بی تجویز شکوه و تمکین پرسید که ای پیش نظر چرا آمده و فرستنده ات کیست ح ساده پرکار یعنی نادان
یعنی حسن هر چند که در ظاهر ساده و پرکار یعنی نادان مینماید و در باطن داناست از نگاه چشم آشنا

افتاده و بچشم سخن گو کشاده کنندهٔ مطالب وجدانی ست نوبت گفتار رسید ح یعنی زبان چشم
در گذارش جواب بیکار شده از غایت دهشت و حیرت ساکت ماند و چشم سخن گو عبارت
از رمز و اشارت ست و وجدان یعنی دل م نکتها که طبیعتش با هم آشنا شده و دریک طرفة
العین صد نکتهٔ سربسته رمزی بهزار حسن ادا ادا نموده ح طبیعتش گرفتگی زبان یعنی آن کلام که زبان ادای
نمیتوانست کرد با هم گفته شد و در یک چشم زدن نکتهٔ سربسته یعنی پیچیده بخوشترین گذارش ادا شده م
پروانگی شوق نهانی و پشت گرمی نیاز شمع آشنائی روشنائی یافت و ظلمت بیگانگی رخت کدورت
بست از آن بزم صفا آگین نکهت گستاخی شتافت ح پروانگی اجازت و پشت گرمی مددگاری یعنی شمع
آشنائی بیاری نیاز و آرزو افروخته شد و بیگانگی برطرف شد م حسن مراد در لباس ایما خواسته و بزیور
ادا آراسته چشم را بجنبش مژگان جواب به پیرایهٔ قبول پیراسته نهفته از نهفتن و پنهان از گفتن
بگوش بشارت نیوش نگاهش گفت ح در لباس خواسته و بزیور ادب آراسته صفت مراد ست
یعنی حسن مراد خود در پردهٔ ایما طلبیده و گستاخانه متکلم نشده ای ادب را نگاه داشته از جنبش مژگان
که کنایه از قبول ست قبول نموده نهفته از نهفتن و پنهان از گفتن اشاره ست بکمال پوشیدگی و
احتیاط م در جام دور آمده تا غمزه را نیرنگ سازی کرشمه داده باشارهٔ گوشهٔ ابرو صد جهان سحر پردازی را شامل
داده ح نیرنگ سازی عبارت از مکار م فرستاده پس از ترطیب دماغ از روائح عنبرآمیز گلشن رضا و تلوین چشم از نقوش
دلآویز نگارستان مدعا بالی از مژدهٔ مواصلت بیار و باد شاه کام در کنار مراجعت نموده و دروازهٔ نشاط
حصول مقصود به بند خوشی نه منتظر چشم در راه و خوش آواز گشت ح ترطیب دماغ تازگی دماغ ست بروائح
یعنی خوشبو تلوین چشم عبارت از روشنی گرفتن چشم منتظر چشم در راه و گوش بر آواز صفت عشق بهمت

م عشق ازین افسون که از ناز گوش رسیده برجا نماند دستگاه صبر و شکیبائی افشاند ح برجا نماند
ای بی طاقت ماند آستین افشاندن ترک نمودن م از غایت بیکسی دست بدامن آشوب آه و ریخت که آرام از دل
بیدلان خمار آلود گاه بهوای وصال تیغ جمال دل آتش با و از کمال بیتابی شوق دیدار نمود تا بهایت انتظار وصل تو پیراهن
فشاند ح یعنی عشق دست بدامان چشم با آن بیطاقتی زد که آرام از دل آواره گریخت همچون غبار
مشتاقان که بهوی شده ملاقات تیغ جمال مطلوب جیب دل باخته و بیتاب شده از کمال بیتابی شوق دیدار
و غایت انتظار وصل بر تو پیراهن انداخته یعنی بمژده قانع شده در شوق وصال بیقرار گردیده صبر و شکیب
را هیچ انگاشت طرف عشق و چشم تیز می‌توانند شدم ترا شوخی قیامت برپا انداز و سرآهنگ مقام بیتابی گردید دوست
امید پیش هوادار هزار رنگ گل چیدند رنگین گلشن کامیابی ح هزار رنگ ای هزار طور م نفس …
تپیدن آغاز کرد و چشم اشتیاقش پریدن ما ح چشم پریدن را اهل قیافه بر خوشی استدلال
نموده اند در ملاقات شدن م چه گریبانها که زبان نرفت و چه چاکها که از گریبان تا دامان نزد
ح ای گریبانها پاره شده و همچنین از گریبان تا دامان چاک شد م برو دتر از زر و دو با آرایش لباس
کوشیده و جامه گلدوزی کاری چون سرانجام یافته داغ بستر شده ح جامه گلدوز جامه گلکاری
و سرکاری دارد … و اهتمام کاری یعنی جامه گلکاری داغ که در اهتمام خون تیاری یافته بود پوشیدم
کمر بازی بکمر جان بست و بر آخاکساری بیان پنجه مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که حنای
نظربازان بیمن رنگ … شاید و موی ژولیده را سرمه … که سهره آشفته حالان بدینگونه در حد
تابد ح بیان یعنی اول انگشتان آشفته حالان عاشقان سهره بکسر اول معروف که از کلیها ترتیب داده بر رخ
عروس می آویزند م هوا را پامال کرد که تخم امنیت داغ را بر سر جا داد که فرسم چنین ترتیب آتشبازی

پرداخت از خدنگان خونریز گلریز داد آه شعله خیز آسمانی ساخت ح گلریز نوعی از آتشبازی که اهل هند

آنرا پهولجهری گویند آسمانی نیز نوعی از آتشبازی که همچو تیر آتش داده در هوا سر دهند م اشک ستاره

ریزش بجای ستاره ستاره‌فشان بود و چهره افروزش چون مهتاب برافروخته مهتابی درخشان ح ستاره

صفت اشک ستاره‌فشان نوعی از آتشبازی افروز صفت چهره مهتاب برافروخته ای سفید مهتابی نوعی از

آتشبازی م بست لب انجم چراغان ما برآورد دود فانوس خیال هزاران شمع آرزو روشن کرد ح فانوس خیال

نوعی از فانوس است که درو تصویرها پیدا باشد م آنگاه همعنان جهانجهان آشوب راتی و همرکاب آسمان آشفته

راتی بسمند تیزگام آرزومندی سوار شده بمدعا دل و تمنای خاطر کامگار ح همعنان جهان ای سید

همچنین همعنان آسمان م تمام راه را از نثار سنگ شادی بگوهر گرفت و از انعکاس حبابهای زرفشان بام زمین

ح سنگ شادی عبارت از گریه که بوقت آمدن مسافران کنند فشان ریزهای باریک کاغذ فشانند از

زر یا از رنگ م چون آن برداشت هنگام فرود آرسید عشق جان در آستین رخت بخت باستان

جانان کشید ح برداشت روان ازو داشت فرود آمدن جان در آستین صفت عشق م این خبر

زحمت از گوش نه جستن گردید و از نشاط پیراهن پیراهن بر خود بالید انبعو از نشاط در پیراهن نگنجید

ح پیراهن پیراهن بسیار م تا بنیکو دل بخواهست تعظیم پرداخت و سراپای خود را بزیور حیا آراست

تعظیم و رفعت برید... ابل فارس عبارت از آن است م و بکمال حیا پرده در حجله آرایش

دار برق شتم گرد ... مروارید بر چهره بست م گرد رو رنگاچهی یکسو نوعی از زیور مروارید دو اینها طلا و غیره گرد

از زیبایی نازک جان فرسایش گل گرد که خالیش با این رنگ زیبا بود و از تاب باده نهان کشیده شوق چهره‌اش هزار گلشن

گل بار آورد که گلگونه هم بدین گونه شایسته می‌نمود ح گل کردن ای ظاهر شد بار آوری نتیجه دادن م و دست نگارین را برگی نگار

بست که صحرا صحرا خار حسرت در دل گل شکست ح صحرا صحرا بسیار خار در دل شکستن عبارت از بیقرار شدن است م

از رشک پاره لعل که در حلقهٔ زرین گوشش جا گزید یکجهان دل گرفتار حلقهٔ تمنا شد یا خون گردید ح یکجهان بسیار [illegible] گرفتار

حلقه صفت دل م از زیبایی بدر مجوف خلخالش چشم خورشید حیران ماند و از حسرت گوشوارهٔ گوهرنشش چرخ یک فلک [illegible]

از دیده افتاده ح بدر مجوف صفت خلخال مجوف میانه تهی یک آسمان فلک بسیار م و از غیرت انگشتری او که رنگ نگینه‌اش آبروی

خورشید برده هلال در خون شفق رنگارنگ غوطه خورده ح غوطه خورده ای غرق شده م نی نی چه می‌گویم زینت حسن خداداد

از بند زیور آزاد است زیور را آرایش بی‌اندازه داد ح زیور آرایش خداداد چیزی نا ساخته از بند زیور آزاد صفت زینت

م و نبرده و دهی هر هفت گوهر را آبروی تازه بخشید و لعل را غازهٔ سرخروئی بر چهره کشید ح زر ده دهی زر خالص

هر هفت آرایش زنان م از حسن لباس رنگینش گل چمن چمن رنگ تشویر اندوخت یا از غوائش کاروان کاروان آتش حسرت

سوخت ح ارغوان نام گلی سرخ رنگ م چون حمایل گلشن را بنظر آورد عروس عشوه گر حمایل بحیه در بر فلک گلشن گلشن

خجالت گل کرد ح حمایل گل بتهای گل یعنی فلک که عروس عشوه گر است حمایل کهکشان که در بر دارد بسیار [illegible]

ظاهر کرد م تخت [illegible] سید آئینه دار روی بهار نگارش شد و آرایش جا و دید ماشطهٔ حنا صد چمن گل در کنارش ح آئینه دار

خدمتگار صد چمن گل صفت حنا م هر گاه بهار گل افشان زیبائی خود مشاهده کرد نهال قامت قیامت خیز او با بسیار

چشمهٔ آئینه هزار گلشن گل عشوه بار آورد ح هزار گلشن بسیار م چون رخسار تجلی فرمیش پرتو انداخت آئینه [illegible]

نظارگی او به رنگ آب منجمد از تاب خورشید گداخت ح آب عبارت از برف و آبگینه م و فسیکه چهره از [illegible]

در وفید لباس صبح از جیب آفتاب درخشان و مهر تابان سر کشید از عکس رخسار گلزار رنگین او سمن و گل [illegible] کنار دید ح

فاعل تهنیت م دلو برین حاجم از گلگون بادهٔ سرشار بیخیال چهره از حیا عرق کرده آسمان خورشید آسمان لبریز اختر شده

گشت دریا مالامال گوهر ارزنده ح گوهر ارزنده گوهر قیمتی م در شاهوار و فرخنده و شکون سعادت توأم دولت

هم که خورشید از مهر گرم تماشایش بود و سعد اکبر منتظر مقدم جهان آرایش در انجمن ابتهاج آن دو تابنده اختر را

شرف اتصال بخشیدند و آن دو گوهر ارزنده را در سلک انتظام دو اکلیل کشیدند ح سعد اکبر مشتری م گلشن نشاط

تازه شد و ساز انبساط بلند آوازه عشق والا همت از جان شیرین شکرریز گردید ح شکرریز مانند کسی که

عروس شکرریزند م و از شور نمکین تمام شکر با آب بخیه گداخت و نقد دل بخشش رونما داد و از انفعال تنگ مایگی بیان

آئینهٔ صیقل گزیده روساخت ح روساختن شرمنده شدن م چون چشم بدیدار نظر فریبش گشاده

نقد دل مفتون گشت مصرع یک دیدارش افتاد و آنچه افتاد جان بجانان پیوست و تن تنها

بلای تنهائی دار است

رقعهٔ ششم در تهنیت عید قربان قوله قربانی چشم بستهٔ عید قربان خیال

قربانی چشم بسته مراد از عاشق و عادت ست که بز و اشتر قربانی را چشم می بندند اضافت عید قربان بسوی خیال بیانیه خیال مراد از تصور معشوق الحاصل عاشق چنان چشم بسته در خیال معشوق میماند که گویا قربانی عید قربان خیال یعنی کشتهٔ خیال معشوق ست

قوله شهید دل خستهٔ حسرت طواف کعبهٔ محترم وصال — شهید دل خسته مراد از بیچاره و حیران حسرت مراد از یاس و نومیدی الحاصل چون عاشق طواف کعبهٔ بزرگ وصال کردن نمیتوانست لهذا او حسرت آن شهید دل خسته ست قوله زخم بجان برداشتهٔ تیغ دودمهٔ لطف عتاب آمیز — تیغ دودمه تیغی که هر دو طرف تیز باشد و آن بسیار سفاک بود لطف عتاب آمیز یعنی لطفی که با خشم آمیخته باشد الحاصل عاشق از تیغ دودمهٔ لطف عتاب آمیز معشوق بجان زخم برداشته

قوله جگر بخون انباشتهٔ شمشیر شهادت جوهر تغافل خونریز — انباشتن پر کردن شهادت جوهر به کسرهٔ اضافت ترکیب فاعلی ست یعنی جوهر شهادت دارنده و آن بسبب کمال سفاکی و خونریزی ها در صفت شمشیر واقع شده تغافل مراد از اغماض کردن و چیزی را دانسته خود را عمداً نادانسته وانمودن الحاصل جگر عاشق از شمشیر تغافل معشوق بخون پر گردیده ست قوله

صید صید زخم خورده در انتظار زخم دیگر هلاک گردیدهٔ حریم دلفگاری — صید شکار کرده شده چه صید بمعنی فاعل و مفعول می آید لفظ در اضافی ست یعنی هلاک گردیدهٔ انتظار زخم دیگر و این صفت دوم صید ست حریم گرد اگرد چیزی و حصار الحاصل عاشق بمثابه صید زخمی ست که در چار دیوار دلفگاری با انتظار زخم دیگر هلاک گردیده تا از بعد ابنیم

جانی وار هد **قوله** شکار نیم بسمل چشم در راه و گوش بر آواز تشریف نامهربان شکاری
شکار جانوری که گرفتارش کنند نیم بسمل نیم مذبوح تشریف بزرگوار گردانیدن و مراد از آمدن
نامهربان صفت مقدم یعنے شکاری نامهربان شکاری صیاد و مراد از معشوق **الحاصل**
عاشق شکار نیم بسمل است که منتظر آمدن شکاری نامهربانست تا بیک زخم کارش تمام ساخته
از رنج نیم بسملی نجات بخشد **قوله** کفش تنگ خسته آبد در پای دشت جان در بدن گداز تا شکیبائی
سائبان سیلاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت تاب جنون و رسوائی — کفش تنگ پاپوش تنگ خرد
و تنگ خسته شکسته **الحاصل** عاشق مذکور پاپوش آمد که تنگ و شکسته ست در دشت
بی صبری که از غایت صعوبت جان در بدن گداخته ست در پا دارد هرگاه حال چنین باشد
رنج قطع راه ظاهر همچنین در بادیه جنون که تابش خورشید قیامت دارنده ست سائبان سیلاب
داغ بر سر دارد و از ان رفع حرارت روشن **قوله** سیر آهنگ رسا انداز حجاز نیاز مقام شناس
قانون دان پرده سوز گداز — سیر آهنگ نغمه و رسیده مقام خود رسیده با حجاز نام زمین از
نواح که و غیره و نام مقامی از دوازده مقام موسیقی **الحاصل** عاشق مذکور در حجاز نیاز یعنے
در عاجزی بکمال رسائی پیوسته و پرده سوز و گداز را بعینه بخشی با قانون و مقام دانسته
قوله خون تمنا بگردن گرفته سای پاکبازی تیغ بخون هوس آلوده میدان اهل سوزی و
هوس گدازی — تمنا بالکسر موضعی در مکه که در بازارش قربانی کنند اهل سوز و هوس گداز
هر واحد یعنے ترک امید کردن **الحاصل** عاشق مذکور در قتلگاه پاکبازی بیاد رکسته در
مقتل ترک آمال هوس خویش را بقتل رسانیده **قوله** خون سعی بدر کرده راه دعوا گداز بقدم

شمشیر نهادهٔ طریق صعب گذار مدعا — تبه بفتح اول و بفتحتین باطل شدن و هرزه و باطل قدم بر
دم شمشیر نهادن راه نازک و باریک سر کردن الحاصل عاشق مذکور مدعا سخت تمنا سعی
خود را باطل و بیهوده گشته و در جادهٔ مشکل مدعا راه نازک و باریک سر کرده قوله کامیاب
چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سیر چشم کاسه سرشار بزم خونابه آشامی — کامیاب یعنی که مقصد
خود یافته باشد سیر چشم آسوده که حرص نداشته باشد کاسه سرشار لبریز پیاله خونابه آشامی کنایه
از خون جگر خوردن الحاصل عاشق مذکور از مجلس ناکامی مقصد چاشنی لذت ذوق حاصل
کرده است و از بزم خونابه آشامی سیر چشم و کاسه سرشار گردیده — قوله که چون چشم قربانی
آئینه دار حیرانی ست و برنگ موج خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی —
کاف صفتیه الحاصل عاشق مذکور این هم صفت دارد که برنگ چشم قربانی ظاهر کنندهٔ
حیرانی ست و چنانکه موج خون شهید که آرام دشمن صفت اوست سلسله جنبان پریشانی
میباشد همچنان آن عاشق محرک پریشانی ست و سلسله جنبانی هم یکی از لوازم حج ست و خون
مقتول هم بند نمیشود و پریشان میباشد قوله تا چار ارکان عناصرش بر پاست در ره
بادیهٔ طلب بسر می شتابد و تا داعی اجل را لبیک اجابت نگفته رو از کعبهٔ مراد بر نمیتابد —
ارکان جمع رکن بمعنی ستون و احکام حج را نیز ارکان حج میگویند و نیز در کعبه اند چار ارکان
رکن یمانی و رکن شامی و رکن عراقی و حجر الاسود و درینجا مراد از عناصر وجود ست لبیک کلمهٔ
اجابت ست بمعنی حاضرم و این محاورهٔ حجاج بیت الحرام ست الحاصل تا دمیکه وجود
عاشق مذکور قائم یعنی زنده ست در راه بادیهٔ طلب معشوق بفرق می شتابد یعنی طلب معشوق

مراد لبیک میکنند تا وقتیکه خوانده اجل را لبیک در جواب نگفته یعنی تا جان دارد روانه کعبه

وصال معشوق و یاد او میکرداند **قوله** از حرمان دریافت عید وصال که عاشقانرا لذت طرب

بکام جان مشتاقان میرساند صبح عید را نمود از شام حسرت نصیبان داغ بدل و یاس

امید گسل میداند حرمان بی نصیب شدن طرب خوشی کام حلق **الحاصل** عاشق مذکور

از عدم یافتن عید وصال معشوق که آن عید وصال چنان ست که در کام جان عاشقان لذت

خوشی میرساند یعنی خوشی و سرور میکرداند صبح عید را مانند شام سیاه اهل حسرت که داغ بر دل

میدارند و مایوسان که از کمال یاس امید منقطع کرده اند میداند نتیجه آنکه آن عاشق بدون وصال

معشوق صبح عید را مانند شام ارباب حسرت و اهل یاس سیاه میداند **قوله** از بدو ازل خمیر پیکر من

با آب تیغ رشته اند و از روز نخست سرنوشتش بخط جوهر شمشیر نوشته — بدو بالکسر بمعنی ابتدا

پیکر جسم **الحاصل** از بس شوق شهادت که عاشق میدارد معلوم میشود که از ابتدای ازل

کارکنان تقدیر خمیر پیکر او را با آب تیغ رشته اند که همیشه آب تیغ خواهد کشید و سرنوشت

قسمت و مقدر او را از روز اول خط قسمت و مقدر بخط جوهر شمشیر نوشته اند که مدام زخم شمشیر

خواهد خورد **قوله** اگر نفس در گلویش از سیاه بختی گره نگردیدی نعره جان سوز حوصله گدازش

آواز بگوش ساکنان ناف زمین رسیدی — نفس گره گردیدن نفس بند شدن و از سرمه خوردن

بسته میگردد ناف زمین مراد از کعبة الله **الحاصل** اگر نفس عاشق مذکور از سرمه تیره بختی بند

نمی شد چندان ناله سوز و حوصله گداز میکرد آوازش در گوش ساکنان کعبه میرسید نتیجه آنکه عاشق

چنان بخت سیاه دارد که ناله کردن هم نتوانست زیرا که در صورت ناله کردن شاید سامعه خراش

معشوق میکرد و بید اثری می بخشید و این منافی تیره بخت باشد لهذا نفس ما در کلولیش گره ساخت

قوله آب زمزم چشم تر پاکدامن وضو ساخته کعبهٔ دل اخلاص منزل را از بت پندار هستی پرداخته تا رک اعتبار دوق افتخار از سجدهٔ آن آستان کعبه مطاف شرافت مکان برافراخته

زمزم بالفتح چاهیست در نزدیکی خانهٔ کعبه که حاجیان در ایام حج آب آنرا می نوشند و از و غسل و وضو می سازند **الحاصل** عاشق مذکور با آب چشم تر پاکدامن خود که اشک ریزو پاک ظرست وضو ساخته کعبهٔ دل را که جای نزول دوستیست چنانکه در ایام جاهلیت کفار در کعبهٔ معظم اکثر بتها گذاشته بودند و جناب آنحضرت علیه الصلوة والسلام همه را از ان مکان مقدس بیرون دور ساخته اند از بت غرور هستی خالی کرده ست و سر اعتبار خود را از سجدهٔ زمین آستان معشوق که جای طواف کعبه ست بلند کرده یعنی افتخار حاصل نموده ست **قوله**

آئینهٔ ناصیهٔ اقبال از گرد آن عتبهٔ والا رتبه برافروخته و صبح عید کردار سرمایهٔ نور و صفا اندوخته ـ ناصیه پیشانی عتبه آستان **الحاصل** عاشق مذکور چنانکه آئینه را گرد و خاکستر جلا می بخشد پیشانی خود را از غبار آستان معشوق روشن کرده ست و چنانکه صبح عید عالم را منور سازد سرمایهٔ نور و صفا حاصل نموده ست **قوله** بیاوری توفیق از بتخانهٔ خود پرستی بدر جسته و از جلد بدن برآمده احرام زیارت کعبهٔ جان بسته ـ یاوری یاری دادن توفیق دست دادن کسی را بکاری خود پرستی متکبری و خود ستائی احرام نیت بستن و قصد کردن **الحاصل** عاشق مذکور را توفیق آلهی چنان مدد نمود که از بتخانهٔ خود پرستی بدر جست و محو معشوق گشت و برای احرام کعبه جان که مراد از محبوبست از جلد بدن

برآمده یعنی چندان خود پرستی را ترک کرده که وجود خود را هم ترک نموده **قوله** گوناگون لوازم

مبارکباد و رنگارنگ مراسم تهنیت که خامه را رنگین بسازد و نامه را نگارخانهٔ چین - گوناگون

و رنگارنگ یعنی انواع و اقسام تهنیت مبارکباد گفتن و گذرانیدن **الحاصل** عاشق مذکور

بعد طهارت مرقومه انواع مبارکباد و تهنیت عید که تحریرش قلم را رنگین میسازد و نامه را نقش نگارخانهٔ

چین **قوله** [illegible] پرستاران حریم بندگی و ثابت قدمان عرفات افگندگی کعبهٔ مراد اهل نیاز مربع نشین چار بالش ناز

پرستاران [illegible] شدن و در عرف نیازمندی و عاجزی چار بالش مسند **الحاصل** عاشق

مذکور مبارکباد و تهنیت عید معروض بخدمت ملازمان کعبهٔ مراد اهل نیاز و مسند نشین مسند ناز یعنی معشوق خود مستند خبر مبتدا

که خبر ست [illegible] آید و قوله تا یکه بعد ازین و پیش از خبر مسطور ست در صفت کعبهٔ مراد اهل نیاز یعنی معشوق واقع شده

قوله [illegible] فتنه گری سبک جولان قاتل سر و مهر باتم گرم خون از کرده ناپشیمان - سبک جولان

چالاک [illegible] بی محبت گرم خون و بیدار **الحاصل** معشوق ممدوح در میدان فتنه گری شهسوار چالاک گشت

و قاتل بی رحم [illegible] ستم کز از کرده خود شرم ندارد **قوله** که یکجا دل محبت گزین قربان نیم نازش گردیده و

صد هزار جان [illegible] نازنین فدای یک جلوهٔ نیرنگ سازش - کاف صفتیه نیم ناز قدری ناز یعنی هنوز

باتمام نرسیده **الحاصل** معشوق ممدوح چنانست که عاشق را بیک ناز او قربان گردیده و

صد هزار جان نازنین بر یک جلوهٔ نیرنگ سازش فدا شده **قوله** تا تیغ نگاه او طرح خونریزی

ساز داده عید قربان چون قربانیان و دیت بحل کرده خط بخون خویش باز داده - خط بخون

خویش دادن راضی نامه قتل نوشتن تا والیان مقتول دعوی خون ننمایند **الحاصل** از وقتیکه

تیغ نگاه معشوق ممدوح بنیاد خونریزی را درست کرده چندان مهارت در سفاکی بهم رسانیده

که عید قربان با آنکه در وی خونریزی بسیار میشود لیکن چون عاشقان خون بها عفو کرده راضی بامر قتل خود
داده **قوله** قدم براه مروت بسهو نهادن و طریق مدارا بغلط هم سپردن در مذهبش گناه ست
و خون گرفته که خویش را بر شمشیر نگاهش زده از دنیا بعجل در دم تیغ ابدا سپرده — سهو و غلط هوشی نگرفته
مرگ رسیده خویش را بر چیزی زدن مقابل گشتن **الحاصل** معشوق ممدوح چنانست که صلح و مروت
را بطور سهو و غلط هم بظهور رسانیدن در آئین خود معصیت میداند حالانکه در هیچ مذهب گناه نیست
و هر مرگ رسیده که مقابل شمشیر نگاه معشوق شده از دنیا بعجل در دم تیغ غرق آمده **قوله** عید قربان از
عرصهٔ خونریزیش رنگین نسخه برده و موج خون از جوشش تشنه شهیدان مضطرب نیم بسمل عنان وحشت
رمش سپرده — رنگین نسخه یعنی نسخه بهتر رمش بکسر میم رمیدن و مراد از وحشت **الحاصل** در عرصه
که معشوق ممدوح خونریزی می نماید عید قربان از انجا نسخهٔ رنگین بطریق دستور العمل می برد تا بموجب
این نسخه کار خونریزی کند که باعث رونق باشد همچنین شهیدان مضطرب نیم بسمل که بیاد آن وحشی یعنی
معشوق شهید شده اند موج خون ایشان عنان خود را بدست وحشت معشوق سپرده یعنی هم قدر
وحشت که معشوق میدارد بهمان قدر وحشت در خون شهیدان اوست که اصلا آرام نمی
ندارد **قوله** موج جیحون خون قتیلانش بچرخ هفتم رسیده در حل رنگ لاله جگر خون ریختن غلطیده
جیحون بالفتح جوئیست مشهور میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ زحل ستاره ایست بفلک هفتم اسود
اللون که آنرا هندوی فلک گویند **الحاصل** معشوق ممدوح چنان سنگدل و تو مرتبت است که موج خون قتیلان
او بفلک هفتم رسیده در زحل در میان آن خون مانند داغ لاله جگر خون ریختن غلطیده یعنی سراپا سرخ
شده **قوله** زلفش بر گرد کعبه رخ مشک عنبرین فرو هشته و خالش تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته

تحقیق عنبرین پرده سیاه خوشبو و مراد از غلاف کعبه که سیاه می باشد و تشبیه کعبه به رخ بسبب
نور و صفا ست الحاصل زلف معشوق ممدوح که بر گرد رخ فرو هشته ست گویا اطراف کعبه
غلاف سیاه افتاده ست و خال او بزیبائی و لطافت بدرجه که مردم چندان تمنای بوسه او دارند
که در دل حجر اسود که سنگی ست سیاه در کعبه و حجاج بیت الحرام آنرا می بوسند تخم حسرت کشته

قوله بسکه خوی رنگ آمیزش ستیزه جو ست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست ـ
خوی خصلت رنگ آمیز رنگین یعنی بهتر خونی کفن سرخ **الحاصل** از بسکه خوی رنگین معشوق ممدوح
با ارباب دعوی رنگینی بر سر خانه جنگی ست گل که دعوی رنگینی دارد چندان با وی خانه جنگی کرده که آن گل در
چمن از شهیدان اوست یعنی سراپا خون گردید **قوله** عید قربان قربانی تیغ نگاه خونریزش و کعبه گرم

سیاه پوشیده شوق هم رنگی زلف سیاه دل افروزش ـ قربانی یعنی مقتول **الحاصل** عید قربان مقتول
تیغ نگاه معشوق ممدوح ست و کعبه بزرگ که هر سال غلاف حریر سیاه بران می اندازند گویا شوق هم رنگی زلف او

جامه سیاه پوشیده ست **قوله** زمان حضور موفور السرورش با عید برابر و طواف درش با حج اکبر همسر
حضور حاضر و رو برو بودن حج اکبر حجی که از روی شرع کثیر الثواب باشد **الحاصل** زمانه حضوریت معشوق
ممدوح در حق عاشقان باعتبار نشاط بسیار مثل عید ست و شرفیکه از طواف کعبه می شود از طوف دروازه او

پدید **قوله** میدارد و دوگانه شکر و سپاس این موهبت عظمی را بدرگاه یگانه دادار کام بخش بجا می آرد ـ
میدارد خبر معروض ست یعنی معروض پرستاران حریم بندگی کعبه مراد یعنی آن معشوق میدارد و او
حرف عطف و جمله ما بعدش معطوف ست بر معروض **الحاصل** دوگانه یعنی دو رکعت نماز شکرانه
این نعمت بزرگ که معروض عاشق تا به پرستاران معشوق رسیده به درگاه ایزد متعال میگذارد **قوله**

بجانهٔ خدای قسم و به پیغمبر حجازی سوگند که درین روز چهرهٔ امید افروز که در هر مقام ساز نشاط
سیر آهنگ و بلند آوازه ست و به هر رهگذر اسباب انبساط زیاده از اندازه بی جا ز قدم
لطافت پرور کاشانهٔ دیدهٔ ما دیده صفای ندارد و بی حضور مسرت گستر خانهٔ دل کدورت
منزل هوای جانفزای - خانهٔ خدا کعبهٔ معظمه **الحاصل** قسم کعبه و سوگند پیغمبر که درین روز شادی
مردمان بسبب عیش برآمده و در هر رهگذر عشرت زیاده از اندازه ست و ساز عشرت بلند آوازه
مگر خانهٔ چشم ما دیدهٔ هیچ صفا ندارد یعنے بسبب نیامدن معشوق در دیدهٔ من هیچ صفائی نیست
و بی حضوری معشوق که مسرت گستر ست در خانهٔ دل من که کدورت دران منزل دارد هیچ
هوای جان فزای نیست **قوله** قانون عشرتم را تار تار گسیخته ست و طنبور فرحتم را بند
از هم ریخته - قانون اصل هر چیزی و رسم و قاعده و نام کتابی در طب و نام سازی که در
جشن عید وغیره می نوازند طنبور نام سازی **الحاصل** بی معشوق قانون عشرت مرا هر یک
تار گسیخته ست و بی قدم او طنبور فرحت مرا بند بند از یکدیگر ریخته **قوله** خدا بخت کارساز و فرخ
اقبال مدعا پرداز بید لیکه از ادراک دولت ملازمت والا ساز و برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر
سرشار و پیالهٔ لبریز آرزو بکام جان کشیده - خدا کلمهٔ مدح فرخ خالب بیا فرخ والف دران برای
کثرت ست ادراک یافتن ساز و برگ سامان **الحاصل** آن بیدل چه سعید بخت و مدعا پرداز ست
که از دریافتن ملازمت معشوق بسامان دلخواه رسیده یعنے هر بیدل که درین ایام ملازمت معشوق
دریافته ست بخت و اقبال او بسیار خوب و مبارک ست همچنین آن بیدل از دریافتن ملازمت معشوق
ساغر لبریز و پیالهٔ مالامال حصول آرزو نوشیده یعنے بتمنای خود کامیاب گردیده چه خوش بخت

نگار ساز و چه مبارک اقبال مدعا پرداز او ست **قوله** این حسرت نصیب خار تمنا در بادیهٔ بانوایی

از سرزنش خار مغیلان بادیهٔ نایافت مدعا سراسر قدم ریشست واز راه تشویه گل کردن غنچه

ال چون غنچهٔ لاله شگفته داغ بدل سر در پیش — بینوائی مفلسی سرزنش بکسر نون وسکون

شین معجمه بمعنی ملامت ونیز راداز خلیدن **الحاصل** عاشق که حصه دارندهٔ حسرت خار تمنای

وصال محبوب در بار فتست باوجود مفلسی وبی سامانی در بادیهٔ عدم حصول مدعای وصال محبوب

چندان خار مغیلان بپایش خلیده که قدم او سراسر ریشست همچنین عاشق مذکور از باعث پشیمانی

که بعدم حصول مراد رو داده چون غنچهٔ لاله داغ بدل سر در پیش دارد **قوله** این حرمان روزی

چه خونابه ها که از رشک کامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر ونظر باران بی زحمت اغیار

بر روی یار ناظر می آشامد — زحمت تکلیف اغیار غیران **الحاصل** این حرمان روزی

یعنی من عاشق بی نصیب از رشک مقصدیابی غلامان که در محفل وصال معشوق حاضر اند

وملازمان که بی مانع دیگری روی اورا ناظر خونابهای بسیاری نوشم **قوله** اگر حال بدینگونه

ماند نمید اندکه کار چه رنگ بر کند وکدام صورت بر گیرد وتا کجا انجامد — رنگ بر کردن

ظاهر کردن **الحاصل** هرگاه عاشق بعد تهنیت عید حال فراق بعرض رسانیده ارادهٔ

اختتام مدنظر داشته میگوید که اگر حال عاشق همبرین نمط که بمعرض بیان آمده ماند

نمیداند که کار آن بیچاره چه رنگ ظاهر کند وکدام صورت گیرد وتا کجا انجامد نتیجه آنکه

حال عاشق اختلال خواهد پذیرفت واز حیات بممات خواهد رسید **قوله** تا مقدم عیش عید

سعید نشاط آفرین ست ودلها اندوه گین از آمدنش طرب قرین هر روز سعادت اندوزان

بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید فرخنده و خرم و با فرحت جاوید همدم و با
عشرت توام باد — مقدم جای قدم و آمدن الحاصل تا آمدن عیش عید مبارک نشاط
آفرینده ست و دلهای اندوهگین از آمدن آن عید خوشنود ست الغرض تا اقامت
سعادت آمد و زبزم حضور معشوق را هر روز چون صبح عید فرخنده و خرم و هر شب
مانند روز عید با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد

خاتمه المنة لله تعالی شانه این کتاب فیض انتساب شرح مینا بازار و پنج رقعات
تالیف کردهٔ افضل علیخان لکهنوی مع شرح یک رقعهٔ دیگر مؤلفهٔ جناب غلام محی الدین
صاحب نحیف باهتمام سید عبد اللطیف الطف که تاریخ اتمام این نسخهٔ دانش افروز
بدینگونه بر آورده ست **قطعه** زهی شرح مینا بازار و مکتوبات خوش اسلوب
ندیدم نسخهٔ در طاق عالم اینچنین دلکش ٭ چو شد مطبوع الطف این کتاب علم و فن آموز
سروشم گفت شرح دل پسند و خوب تاریخش ٭ در سنه ۱۲۷۲ هجری بشهر مدراس
در مطبع مظهر العجائب حلیهٔ طبع پوشید

